

رمان نوازش عشق ❀ نویسنده فاطمه اسرا فرامرزی کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان-نوازش عشق

به قلم-فاطمه اسرا فرامرزی

اسامی شخصیت های اصلی-نوازش-کیارش-ساسان و ...

مقدمه-عشق یه کلمه بیشتر نیست

معنا زیاد داره

زندگی یک کلمه بیشتر نیست

معنا زیاد داره

حسرت فقط یک کلمه است

اما تاوان زیاد داره

قسمی از رمان

به نام خدا

من از تنهایی زندگیم بدم میاد واسه همین خودمو سرگرم میکنم

تا یاد مامان ندیدم و بابای دورمو از یادم ببرم من نوازشم نوازش شایان مهر دختر کامران
شایانمهر دختر بیتا راد

مامانم تو بچگیم از بابام جدا شدو بابام منو برد خارج بعد ۱۹ سال برگشتم حالا بگیم ۲۰ سال
مگه چیه خو یه ساله دیگه ای بابا باشه همون ۱۹ وجدانمونم ولمون نمی کنه

یه جام بند نیستم من خودمو مدیون گنجشکی خانوم میدونم یه جورایی دایه ام به حساب میاد که
مثل مادره

این گنجشکی خانوم اسمش عصفوره عصفورم ینی گنجشک دیگه

زیاد از دستم حرص میخوره نمی دونم چرا اخه چرا گگگگگگگگگ

من هیچ وقت پیش بابام نیستم اخه کارش طوریه که هر دقیقه یه جاست دیگه چیکار کنم خوب
تنهایی سخته من عاشق تاریکی و رنگ بنفش هستم تازه به ایران اومدم حدود پنج ماهه تازه عید
گذشته رستم تجربه و میخوام روانپزشک بشم چند تا کتاب داستان نوشتم که خیلی مورد تشویق
قرار گرفت

یاری دهنده

به نام خدا

من از تنهایی زندگیم بدم میاد واسه همین خودمو سرگرم میکنم

تا یاد مامان ندیدم و بابای دورمو از یادم ببرم من نوازشم نوازش شایان مهر دختر کامران
شایانمهر دختر بیتا راد

مامانم تو بچگیم از بابام جدا شدو بابام منو برد خارج بعد ۱۹ سال برگشتم حالا بگیم ۲۰ سال
مگه چیه خویه ساله دیگه ای بابا باشه همون ۱۹ وجدانمونم ولمون نمی کنه

یه جام بند نیستم من خودمو مدیون گنجشکی خانوم میدونم یه جورایی دایه ام به حساب میاد که
مثل مادره

این گنجشکی خانوم اسمش عصفوره عصفورم ینی گنجشک دیگه

زیاد از دستم حرص میخوره نمی دونم چرا اخه چرا گگگگگگگگگ

من هیچ وقت پیش بابام نیستم اخه کارش طوریه که هر دقیقه یه جاست دیگه چیکار کنم خوب
تنهایی سخته من عاشق تاریکی و رنگ بنفش هستم تازه به ایران اومدم حدود پنج ماهه تازه عید
گذشته رستم تجربیه و میخوام روانپزشک بشم چند تا کتاب داستان نوشتم که خیلی مورد تشویق
قرار گرفت

امروز اول ردیبهشته و من میدونم اینروز روز تولد مامانم برای همین طبق رسم هر ساله ام یک
کتاب واسه مامانم میخرم میرم بجای اون میخونم. رفتم کتاب خونه و یه کتاب خریدیم. یک قطره
اشک از چشم افتاد اه چیکار کنم واقعا من بدون مادر بزرگ شدم اخه خیلی برام سخته بدون مادر
اونم یه دختر بدون هیچ برادروخواهری ای وای این بابای منم هیچ وقت نیست واسه همین خیلی
آزادم شبا دیر میرم خونه هر وقت دلم میخواد میرم هر وقتم که دلم خواست بر میگردم چیکار کنم
دیگه من اینطوری بار اومدم از فکرام اومدم بیرونو رفتم {کافی پیانو} جایی که پاتوق منه من
ساختمش و یک ماهه که ساخته شده ولی خیلی معروفه خودم مدیریش رو نمی کنم دوستم
یاسمن اینکارو میکنه اون بهترین دوستمه که همه جا باهام بود از اول ۷ سالگیم تا الان اخه
میدونی باباش همکار بابامه همیشه از هم باخبرن همکلاسیم هست یاسمن و میگما باباش نه
خخخخخخ

نوازش عشق قسمت ۲

من: اهِم اهِم اهِم من برم به کارام برسم

یاسمن با صدای ارومی گفت: نه ترو خدا

اه یاسمن ترسو ذلیل

من: نه یاسمن جون من کار دارم من باید برم

یاسمن بدیخت اشک تو چشاش جمع شده بود الهی قوربونت برم خودت خواستی اینطوری شه
من که کاریت نداشتم حالا مگه چی شده بود قطعا واسه این نبود تو کافی دادو بیداد کرده بود
چون مهم نبود

اخه این محسن یکمی هم مذهبی بود از اونه یاسمن از موقع که نامزد کرده بود انقدر باحجاب
شده بود که نگو ونپرس.

رفتم سوار ماشین خوشملم شدم و پیش به سوی!!! کجا برم هنو واس خونه خیلی زوده
خوب بریم یه چی بخوریم ناهارم نخوردم.

رفتم رستوران شلوغ نبود پشت یه میز نشستم و غذا سفارش دادم. خوردم موقع رفتن به خونه
بود ساعتو نیگاه کردم اوه اوه ساعت ۱۲ شبه برم گنجشکی لهم کرده. فوری رسیدم خونه. درو وا
کردم و فتم تو اخیش خواب بود اروم اروم رفتم داخل
الهی من به قربون اون دلت برم واسم شام گذاشته بود.

ولی من خورده بودم که ای بابا اومد بیرون گفت

گنجشکی: به به خانوم خانوما چطوری خوش گذشت؟

گنگ نگاش کردم ترسیده بودم یه دفه ای صابقه نداشته اینطوری شه

هی خدا مرسی واقعا هع منو باش

گنجشکی: باتوام دختر

بیتفارت از حرفش رفتم بالا تو اتاقم

اتقم خیلی ناز بود تخرم بنفش کمرنگ و دیواراشم بنفش و صورتی و میز و.. همه ی همه کلا بنفش
بود

قسمت سوم

رفتم خوابیدم اخه فردا باید میرفتم دانشگاه. خوابیدم و خواب مامانمو دیدم اون هی داشت به من نزدیک میشد و من دور هی میومد جلو من میرفتم عقب. خدایا من که همش میخواستم بینمش ولی یه نیرویی منو میبرد عقب اخه چرا تو خواب از بس گریه کردم کل متکام خیس شده بود. بیدار شدم تا صبح خوابم نبرد.

صبح بود دیگه ساعت ۸ رفتم صورتمو شستم لباس پوشیدم یه مانتوی قهوه ای و با مانتوی قهوه ای و کتونی های مشکی که بیرون پوشیدم. یه ارایش ملایم کردم چشام مشکی بود و برای همین به قهوه ای میومد رفتم صبونه. وایی عجب صبونه ی مشتی به به

خوردمو زدم بیرون ساعت ۹ کلاس داشتم و ساعت ۹:۵ دقیقه بود اوه اوه همیشه به همه جا دیر میرسم من اه رفتم فوری پارک ردم دویدم به سوی کلاس. رفتم تواه به خوشکی شانس لعنتی بازم گیر این شکوری افتادم برگشت و با پوزخندی گفت:

شکوری: به به خانم شایان مهر، بازم که زود تر رسیدین

اه داره تیکه میندازه اوق حالم بد شد ازش

من: آقای شکوری بخدا خیلی زود بیدار شدم فقط تو ترافیک موندم شکوری: اینهمه دانش اومدن چرا اینا تو ترافیک نموندن

من: اخه راه خونه ی ما با همه فرق داره

شکوری: باشه برو بشین زود باش

با خوشحالی و حالت مسخره کردن رفتم نشستم رفتمو کنار یاسمن نشستم

یاسمن: چطور موتوری؟

من: تو باید بگی دیروز چیکار کردی

شکوری: دیر اومدی حرفم میزنی؟؟!

خنده ی همه در اومد

شکوری: ساکت!!

هی اگه تو بزرگتر نبودی حالتو میگرفتم تا حالشو ببری حیف که نمره ی پایانییم دستته.

شکوری شروع به درس دادن کرد وقتی تموم شد با سرعت هر چه تمام تر راه افتادم.

رفتم بیرون و با تیکه ی یه پسره ی الدنگ مواجه شدم

قسمت چهارم

الدنگ: چطوری خانوم کوچولو؟؟

من: گمشو بکب بزا باد بیاد

رفتم پارکینگ ماشینمو ور داشتمو زدم بیرون یاسمن داشت پشت سرم داد میزد واستا واستا بی

حیای پورو سر کلاس ابرو میبره حالا میگه واستا واستادم گوشه خیابون اومد نشست صندلی جلو

من: جونم؟؟

یاسمن: بیخیال راه بیوفت باید زود برسم .

راه افتادم

من: کجا برم؟/

یاسمن: خونه ما دیگه

رفتم رسیدیم دم خونشون

یاسمن: بیا بریم بالا

من: نه نمیام کار دارم باید برم کلی کار دارم داغونم

یاسمن: باش پس بای

من: بای

راه افتادم رفتم به سمت کافی پیانو . رسیدمو ماشین و پارک کردم رفتم تو همین که وارد شدم

ارش پرید جلوم ارش مثل داداشم بودو خیلی برای ساخت این کافی پیانو زحمت کشید و تو

دانشگاه باهاش آشنا شدم ادم خوبی بود

ارش: حناق بگیری از اول بگو دیگه

خخخخ

من: خودت بگیری

رفتیم سوار ماشین شدیمو من راه افتادم تو راه هیچ حرفی نزدیم رسیدیم من موقعی که میخواستیم پیاده شم یه دفعه ای برگشتم طرفش ترسید گف چی شده:

من: ارش پول همراة هس یا عین ماشینت پنچره چشاش شده بود چار تا

ارش: برو گمشو زود لباساتو عوض کن بیا

منم خندیدمو رفتم تو دروباز کردم یه چشمک بهش زدمو رفتم تو

وقتی رسیدم فوری فوتی رسیدم بالا تا این گنجشکی خانوم نرسه سوال پیچم کنه بیچاره رو کلا سرکار میزاشتم خخخخ رفتم و یه مانتو بنفش کمرنگ خوشگل و یه شلوار کتان تنگ مشکی و یه شال مشکی یه اراریش ملایم بنفشم کردم کیف بنفش پررنگمو پوشیدمو مواهمم کج ریختم بیرون رفتم پایین

گنجشکی: کجاکجا خانوم خانوما

من: باید برم یکی از دوستانم اومده باید بریم خرید

گنجشکی: منظورت همون پسر س که تو ماشینت بود؟؟!!!!

من: چی چی نه ینی اره حالا شب میام توضیح میدم فعلا عزت زیاد

گنجشکی: باشه برو ولی خیلی مراقب باش

اه اه واقعا که چی راجبم فک کرده اه

رفتمو سوار ماشین شدمو راه افتادم ارش تو لاک خودش بود که یه دفه ای برگشتو گف

ارش: حالا چی بگیرم؟؟

من از جام پریدمو گفتم

من: چته دیوونه چه هایی هویی چیزی

ارش: ببخشید حالا بگو

من: نمیدونم طلا میگیری؟

ارش: طلا؟؟؟

من: اوهوم

ارش: مثلاً چی؟

من: انگشتر و گردنبند

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گف

ارش: سرویسو

من: دهنمو سرویسو نه

ارش: اره الان دهنتمو سرویس میکنم

من خندیدم گفتم خیل خوب همشو که نگفتم مثال زدم

ارش: خوبه خوب بریم همون گردنبندو بگیریم

رفتیم توی طلا فروشی و یه دونه گرنبد خوشگل انتخاب کرد مو ارشم خردیش خیلی ناز بود

نزدیک ساعت هفت بود که رسوندمش خونشون خودمم رفتم خونه اروم اروم رفتم تا دیگه

اتفاقی نیفته رفتیم تو حدیث و امیر علی رو توی پذیرایی یافتیم

حدیث دختری بود که مامانش مرده بود تو بچگیش باباشم معتاد بودو اونو به یه خانوم فروخته

بودو اون خانومم مثل اینکه ادم خوبی نبود حدیث به کارای خیلی بدی کشیده شوده بود مثلاً هر

روز با یه پسر دوست بود هر شب خونه نبود تو خیابونا ولو بود بعد که باهاش دوست شدم ازش

خواستم این کاراشو کنار بذاره پولی رو که اون خانومه با بابای حدیث داده بود من دادم و حدیثو

ازاد کردو اونم اومد پیش منو با پسر عمم امیر علی آشنا شد فعلاً به هم محرمم تا بابای حدیث

پیداش شه و رضایت بده چون هنو زنده بود باید اجازه میداد .

رفتم بیرون از خیالو رفتم بغله حدیث

من: چطور موتوری اجو خوفی خبر نمیگیری هان بزمنت

امیر علی: چته نوازش حالت خوبه چه طرز حرف زدن هان مگه نگفتم اینطوری حرف زنن یاد نگرفتی؟

هع این امیر علی خیلی مذهبی به مامانشم گیر میده میگه چادر بنداز ای خدا از دست این

من: ببین امیر اگه میخوایی گیر بدی بگو تا آماده باشم

حدیث: بسه اومدم ببینمت نه دعوا کنین

من: همشم تقصیر توئه

هیچی نگف و رفتیم کلی خندیدیم گنجشکی کلی غذا درس کرده بودو رفتیم خوردیم اونام ساعت ۱۰ رفتن

منمن یکمکی درس خوندمو رفتیم خوابیدم فردا باید برم انتشاراتی راستی من نویسنده هم هستم دوتا از کتابام چاپ شده نیمدونم گفتم یا نه صبح بلند شدم و رفتیم لباسامو پوشیم خیلی تندو سریع صبونه خوردیم یه مانتو مشکی و شلوار مشکی و کتونی مشکی همش مشکی عین این مادر مرده ها ایششششش

رفتیم سوار ماشینم شدمو رفتیم به انتشاراتی رسیدم ولی خیلی دیر من میگم همیشه دیر میرسم ای خدا اخه چرا رفتیم تو

من: سلام سلام سلام من اومدم

همه برگشتن طرفم و سلام کردن و خوش امو گویی فلانو فلان

رفتیم طرف میزم نشستیم و شروع کردم به نوشتن همیشه میام اینجا مینویسم یا تو کتابخونه بیشتر رمانو کتاب خیالی مینویسم گاهی هم شعر میگم

خلاصه خو خردادیم دیگه خخخخ اعتماد به سقفو آقای اعتمادی داش میومد طرفم یه آقای خیلی خیلی مذهبی که دستای امیرم از پشت میبندد همیشه یقه اشو انقدر سفت میبندد که انگار داره خفه میشه خخخخ همینطورییم خوبه دیگه

اعتمادی: سلام خانوم شایان

من: شایان مهرم گیرم علیک بفرمایین

دیدم ارش داره میاد یانجا وایی نه ینی گفته چیزی؟ ای خدا

ارش: سلام نوازش جان خوبی مر ۳۰ بابت دیروز مامانم خیلی خوشش اومد من: خواهش

رفت و کل ماجرا رو واسش تعریف کردم اونم گفت

گنجشکی: عزیزم من فقط نگرانتم همین امیدوارم ناراحت نشد ه باشی

من: نه عزیزم مر ۳۰ واستین اینجا منم یه ساعت دیگه باهاتون بیام بریم بیرون

رفتم سر میز بچه ها و دوستانم حرف زدیمو و من گنجشکی خانومو معرفی کردم و حرف زدیمو

رفتیم بیرون شام خوردیمو گشتیم رفتیم خونه و خوابیدم ساعت ۱۲ رسیدیم خونه

صبح شده بود امروز جمعه بودو کاری نداشتم بهترین کار این بود که به بابام که فرانسه بود زنگ

بزنم چن تا بوق خورد و برداشت

بابا: بعله بفرمایید

من: سلام کامران جونم خوبی گلم کجایی خبر نمیگیری هان؟

بابا: بازم گفتمی کامران که

من: ببخشید باباجون حالا چ را خبر نمیگیری هان

بابا: ببخشید گلم کلی کار داشتم معذرت

من: حالا کی کیایی؟

بابا: دوهفته دیگه

من: واقعا وایی خداجونم راس میگی سوغاتی یادت نره موسیو

بابا خندیدو گف: باش گلم کاری نداری

من: نه قوربونت بای

قطع کرد رفتم سراغ حدیث زنگیدم بهش

حدیث: بعله

من: چطوری موتوری

حدیث یه دفه زد زیر گریه زجه میزد ینی چی شده وایی خداجونم پرسیدم چی شده کل ماجرا رو تعریف کرد باباشو پیدا کرده بود و یه شب پیش باباش بود و به باباش گفته اونم گفته نه باید با پسر دوستش که اونم معتاده ازدواج کنه البته با این تفاوت که پولداره باباش بش بدهکارو وفلان وامیرم گفته پولشو میده و قبول نکرده و اونم فردا عقده شه اشک تو چشم جمع شده بود سرازیر شدن راه باز کردن ادرسه خونه رو گرفتمو رفتم اونجا درو واسم وا کردو رفتم توئو دادو بیداد کردم حدیثم صورتش کبود شده بود مثل اینکه کتک خورده یه هفته گذشتو حدیثم فرار کرده بودو رفته بود یه جای دور کسی نمیدونس کجاس این دختر امیر دیگه حرف نزدو ولی بابای حدیثو یه کتک مفصل زده بود حال کردم هرروز میرفتم پیش امیرو کلی باهاش حرف میزد اما... گگگگگگگگ

بابام بعد دوهفته اومد و من کلی خوشحال بودم اما نمی دونستم این خوشحالی خیلی زود تموم میشه خیلی زود من اون موقع دیگه حتی روی واقعی امیر علی رو میبینم و میفهمم چرا حدیث رفته میفهمم اخ خدا چرا اخه اینطوری میشه چرا گگگگگگگگ

من با کسی آشنا میشم که نباید میدیدمش تا زندگیم نابود نشه ایندم به فنا نره خوشحالیام تموم نشه اما چه کنم که همیشه گند میزنم به همه چی من یه دختر تنهام که به جز بابام هیچ پشتوانه ی دیگه ای ندارم و نداشتمو قطعاً نخواهم داشت شایدم یه روزی برسه که مامانم دیدم خداروچی دیدی اگه دیدمش بهش چی بگم واقعا ای خدا.

قسمت ششم

ساعت ۸ شب بود قرار بود ساعت ۱۰ بابام بیاد منم حاضر شدم تا برسم حداقل چون همیشه دیر میرسم. یه مانتوی صورتی کمرنگ که بالای زانوم و یه شلوار مشکی کتان و یه شال مشکی. یه ارایش ملایم صورتی هم کردم.

رفتم گنجشکی خانوم حاضر شده بود با هم رفتیم سوار ماشین مشکی بابام شدم اخه میدونی به لباسام میومدش خخخ منو باش

رفتیم رسیدیم فرودگاه ای وای باز دیر رسیدم انگار اخه ساعت ۱۱ بود اخه من چیکار میکردم اون موقع یعنی یه لباس پوشیدن اینهمه وقتمو گرفته بود ای وایی من بابام پس چی شده

رفتم پرسیدم گفتن بعله هواپیما نشسته بود ای خدا اخه چرا رفتم تمامیه فرودگاه رو گشتم ولی نبود نکنه نیومده اشکم در اومده بود گنجشکی خانوم اومد و گفت :

گنجشکی: نوازش جون بیا بریم شاید رفتن خونه

راستم میگفت شاید رفته خونه مام راه افتادیمو رفتیم خونه برقرارو روشن کردم همه ی خونه رو گشتم نه انگار اینجام نبود نشستم از ته دلم گریه کردم اخه چرا بابامو قرار بود بعد شیش ماه ببینم اونم که اینطوری شد کلی فحش نثار خودم کردم گنجشکی خانوم اومد پیشمو گف:

گنجشکی: عزیزم ناراحت نباش حتما رفته هتلی جایی

راس میگه اخه بابام ادرس اینجاروندانش من خودم اینجارو خریدم اوهو حالا همچینم میگه خودم خریدم انگار رفته کار کرده خوب حالا همین موقع وجدان خان بالاخره هر چی هس بابام ادرس اینجارو نداش. اه

بیشترهتلا و بیمارستان و کلانتری ها ... رو گشتم ساعت دیگه ۴ صبح بود که هنو نصفشون مونده بود که خوابم برد صبح بلند شدم ساعت ۸ بود پریدم باید میرفتم بابامو پیدا میکردم یه دفته اره اره اون باید رفته باشه خونه اما مان بزرگم چرا به فکر خودم نرسید پ چرا به من زنگ نزده ای خدا رفتم اونجا گاز دادم مثل جت رسیدمو خودمو از ماشین پرت کردم بیرون زنگ خونه رو زدم مامان بزرگم بدن هیچ حرفی درو باز کردو پریدم تو خونه بابام ریلکس نشسته بود داشت صبونه میخورد اشک تو چام جمع شد بابادیدن من فوری اومد طرفم منم خودم انداختم بغلش

من: بابایی شما نمیخواایی به من زنگ بزنی چرا وانستادی من پیام میدونی که نوازشت همیشه دیر میکنه؟ هان؟ کلی گریه کردم

بابا: عزیزم من خیلی واستادم ولی تو نیومدی فک کردم یادت رفته خونه ی شمام که بلد نبودم شمارتم هر چی گرفتم جواب ندادی خوب چیکار میکردم داستان دیشبو که چه جاهایی زنگ زدمو کلی خندید همه ی عمه هام اومده بودن با عموم خونواده هاشون

من: سلام سلام خوبین خوشین

همه جوابمو دادنو رفتیم نشستیم زنگ زدم گنجشکی خانومم اومدو کلی خندیدیدم کلی مسخره بازی درآوردیم یادم افتاد امروز با شکوری کلاس داشتم ای خدا من چقد بدبختم ولش بابا بیخی دنبال امیر علی میگشتم اما انگار نیومده بود تازگیا خیلی داغون شده بود تازه یاد حدیثه افتادم که

معلوم نیست کجاس و تو چه وضعیه رفتم بیرون رو تاپ نشستم دخترعمم اومد طرفم با هم یکمکی حرفیدیم بعد از ظهر اومدیم تو مهمونی که تموم شد رفتیم خونه بابامم اومد رفتیم دور دور کیم زدیم رسیدیم رفتیم تو اتاقشو نشونش دادمو با یه تشکر به پیشواز خواب رفتم صبح شده بود ساعت ۸ باید میرفتم انتشاراتی بابا خواب بود چون هنوزم خسته بود منم یه صبونه خوردمو رفتم تا رسیدم ساعت نه و نیم شده بود اوه اوه یک ساعت و نیم تو راه بودم مورچه را میفتم زود تر میرسید وارد شدم آقای اعتمادی رو دیدم از اونجایی که این اقا خیلی از من بدش میومد منم کلی اذیتش میکردم از کنارش رد شدمو دیدم آقای منتشر اومده بهش یه برگه دادو گفت آقای اعتمادی به شما اعتماد شده این اعتمادو خراب نکنید اعتماد من سخت بدست میاد آقای اعتمادی از اعتماد من سوئی استفاده نکنیدا خخخخ همش شد اعتمادی

منم با حالت مسخره رفتم از کنارش رد شدمو گفتم آقای اعتمادی اعتماد دارن بهت ا خرابش نکن همه زدن زیر خنده اونم پا شدو گفت به شما مربوط نیست شبیه دخترا گف خخخخخخخ قسمت هفتم

رفتم نشستم سر جای همیشگیم قرار بود واسه مجله یه داستان آموزنده ی واقعی پیدا کنم یه هفته وقت داشتم که امروز آخرین روزش بود و هیچی پیدا نکرده بودم ولی همچنان خونسرد بودم رفتم بیرون انتشاراتی وسوار ماشینم شدم و خیابونارو متر میکردم تا چیزی پیدا کنم عینهو مورچه ها خخخخ حالا ولش یه دختر جوونی رو پیدا کردم که یه پسر افتاده بود دنبادلش اون بدو دختره بدو اوه عجباً برم ببینم داستان از چه قراره شاید بدردم خورد جلو پای دختره ترمز کردم گفتم من: پیر بالا

دختره نشست و گازشودادم پسره تاحدودی دنبادلون کرد و ولی زکی خیال باطل کسی نی تو دنیا که منو بتونه بگیره

من: خانومی اسمتونو میتونم سوال کنم؟

دختره: ترگل

من: چه اسم قشنگی منم نوازشم

ترگل: چه اسم قشنگی من تاحالا نشنیده بودم یه لبخندم تحویلیم داد

من: میشه یه سوال دیگه کنم

ترگل: میدونم چی ماخواایی بگی اون پسره کیه و با من چیکار داره نه

من: اوهوم

ترگل: باباش دوست بابامه بابام معتاده میخواد منو به زور بده به این پسره چون بهش پول داده منم نمیخواستم فرار کردم که تو ی یکی از خیابونا پیدام کرد

صورتشو نشونم داد گف ببین باهام چیکار کرده و زد زیر گریه گوشه خیابون نگه داشتم بغلش کردم و گفتم عزیزم قوربونت برم گریه نکن یاد حدیثه افتادم داستانش کوپ همون بود

من: درکت کیکنم

ترگل: نه تو نمیتونی درکم کنی تو تو ناز و نعمت بزرگ شدی چه میدونی اگه کسی تورو جای طلبش ور داره ینی چی یکی تورو معامله کنه ینی چی میدونی

دیگه تقریبا داش داد میزد گفتم

من: منم مامان ندارم مامانم زنده اس اما نمیدونم کجاس بابامو بعد شیش ماه تازه دیدم شیش ماه شیش ماه بابامو میبینم

ترگل: منم مامان ندارم

دلم واسش سوخت و گفتم حالا کجا میخواایی بری

ترگل: چه میدونم تو پارک

من: تو پارک ککککک میدونی یه دختر تنها تو پارک چی میگی اگه یکی مزاحم پیداشه چی میشه

ترگل: مهم نی

من: ترگل جون من یه جایی رو سراغ دارم میری اونجا

ترگل: باترس نگام کرد

من: نترس کاریت ندارم من که اونطوری نیستم میدونم اعتماد کردن بهم سخته ولی بهتر از پارک بخدا

ترگل: من میرم همون ازدواج کنم بهتره

من: همیشه باهم دوست باشیم هر مشکلی داشتی من هستم منم تو مشکلی گیر کردم تو کمک کن
ترگل با پوزخند گف: ببین فک کردی چون پولداری میتونی منو بیچاره ملقب کنی خوشم نیاد واسم
احساس ترحم داشته باشی میفهمی

من: نه عزیزم اصلا اینطور نی گفتم دوست باشیم ما هردومون خوب دخترم هستیم

ترگل: معذرت میخوام یکمی عصبی شدم

من: مهم نی بریم ناهار بخوریم که دارم ضعف میرم

رفتیم یه رستوران تازه به قیافه ی ناز ترگل پی بردم یه دختر قد متوسط و چشای عسلی و لبای
متوسط و لبای نسبتا کلفت و بینی صاف

پوستش سفید بود کلا خوشگل بود اگه ارایش میکرد بد خوشگل میشد

میخواهی باهاش ازدواج کنی؟ من:

ترگل: نمیدونم

من: چرا نمی خواهی باهاش ازدواج کنی؟

ترگل: ده سال ازم بزرگتره عصبیه دست بزن داره بازم بگم

من: چن سالته من ۱۹ سالمه

ترگل: ۲۰

من: فاصله سنیمون کمه

ترگل: اوهوم

گوشیم زنگ خورد ارش بود بر داشتم

من: به به ارش خان سلام وعلیکم چطور موتوری خبر نمیگیری رفتی اون برگه هارو تحویل دادی؟

ارش: |||دختر زبون به دهن بگیر ببینم یکی یکی بعله تحویل دادم خوبم شما چی کلی کار داشتم
نتونستم

من: خوبم چه خبر اتفاقی افتاده؟

ارش: میخوام یچیزی بگم میایی واسه ناهار اینجایی که من میگم

من: من خودم رستورانم دارم با دوستم ناهار میخورم نمیتونم بیام شبم نمیتونم بابام اومده

ارش: ای بابا دیروز چرا دانشگاه نیومدی

من: بابام اومده بود

ارش: باش فردا حتما بیایی دانشگاهها کارت دارم خیل خوب بابا باشه کاری نداری

ارش: نه بای

من: بای

بیخشید ناهار اومدی خوردیمو رفتیم سوار ماشین بودیم

ترگل: منو میرسونی خونمون اخه دیرتر برسم بیچاره میشم

من: ادرس خودتونو میدی شمارمو بهش دادمو گفتم اگه دوست داشتی باهام دوست شی یه اس

بده مخسی

ترگل با یه لبخن گرفتو گفت: حتما بای

من: خدا حافظ

واستادم رفت تو منم رفتم خونه رفتم کلی خسته بودم اصلا یادم نبود بهش بگم میتونم داستانشو

بنویسم یا نه شب بود بهم اس داد منم بهش زنگ زدمو داستانو تعریف کردم اونم اجازه داد که

بنویسم ولی تهشو از خودم نوشتم چیکار میکردم خو .

قسمت هشتم

شب شام خوردم یه خورده درس خوندمو خوابیدم

صبح بیدار شدم ساعت هفتو نیمو بود که بیدار شدم تا لباسامو پوشیدم هشت شد ساعت ۸:۳۰

کلاس داشتم رفتم صبونه سرپا سرپا خوردم و رفتم وقتی رسیدم دیر شده بود ی یه ربع دیر

رسیده بودم با خانوم صادقی داشتم اون خانوم خوبی بود یه تقی زدمو رفتم تو

صادقی: به به خانوم خانوما نوازش خانوم چه عجب باحضورت کلاس مارو روشن کردی

کل کلاش رف رو هوا از خنده

من: بعله دیگه بنده یه چراقم تو فضای تاریک کلاس که وقتی وارد میشم همه شارژ میشن و روشن میشه

دوباره همه خندیدن منم رفتم با اجاز نشستم

یاسمن: به به خانومی خوبی کجایی اخه تو سه روزه ازت بیخبرم

من: حفته

یاسمن خندید و وقتی کلاس تموم شد

من کاری نداشتم که برم واسه همین رفتم رو نیمکت های حیاط دانشگاه نشستم یهو دیدم ساسان هم کلاسیم یه پسره از خود راضی بیشعور که بامنم بدجور سر لج داره اومد کنارم نشست

ساسان: سلام خانوم

من: گیرم علیک

ساسان: چته دوباره پاچه میگیری

من: حوصله ندارم روزمو خراب نکن

ساسان: حالت خوبه

من: نمیدونم

ساسان: وا مگه میشه

من: اره تاحالا اینطوری نشدی

ساسان: نه بابا من همیشه میدونم چمه

من: گمشو بابا حال داری تو ادمیزاد نیستی که بخوایی درک کنی

ساسان: اره من ادم نیستم تو هستی بسه دختره ی پورو

من: هوایی میفهمی داری چی میگی بفهم داری با کی حرف میزنیا گرفتی

ساسان:اره نمیفهمم هر وقت خواستم باهات حرف بزنم همین شده

من:جونم؟

ساسان تازه مثل اینکه متوجه شده بود میگه اخماش خلیظ شدو بلند شدو رفت ینی ناراحت شدبلند داد زدمو گفتم

من:هوایی خدافظیت کوگنده

ساسان:خداحافظ حاجی

من:هوففففففففففف

بلند شدمو رفتم به سمت خونمون ماشین نیاورده بودم زنگ زدم کامیار«راننده بابام»ور نداشت ینی خاموش بود ای تو روحت حالا من چه خاکی تو سرم کنم تصمیم به دربست گرفتم رفتم لب جاده وهیچی ماشین نبود ای خدا یهو یه ماشین مشکی که درست متوجه مدلش نشدم جلو پام ترمز کرد اولش سوار نشدم فک کردم مزاحمه ولی دیدم ساسانه

من:تو اینجا چیکار میکنی

ساسان:حالت خوبه همین الان اینجا منو دیدیا کلاس داشتم

من:خو چی میخوایی

ساسان از ماشینش پیاده شدو اومد طرفم

ساسان:میرسونمت

من:مر ۳۰ نمی خواد الان تاکسی میگیرم ومیرم امروز خیلی بد باهات حرف زده بودم وایی خدا سرم داره میترکه

ساسان:الان اینجا این موقع به جز پسرای که دنبال دوس دخترن چیزی نیس

من:حاضرم با همونا برم ولی با تو نه ،اینو خیلی اروم گفتم ولی مثل اینکه شنید

ساسان:چی زر زدی

من:هوایی چه خبرته چی میگی زر خودت میزنی

ساسان: نوازش اعصاب ندارما سوار شو

من: نداشته باش به درک به من چه نمی خوام با تو پیام مگه زوره

ساسان: اره زوره زود باش

تکون نخوردمو صاف و صاف پروپرو نیگاش کردم دیگه خون داشت جلوی چشماتو میگرفت که یه دفعه ای داد زد

ساسان: گفتم سوار شو

منم یه دفعه ای که انتظارشو نداشتم پریدم هوا چشمم گرد شده بود اندازه گوجه این چی میگه خاک بر سر نشده ی روانی

من: اهم داد نزن خو عین ادمم بگی سوار میشدم

اخ اخ هی دروغ بگو اون که عین ادم اول گف تو خر قبول نکردی ای بابا سوار ماشینش شومو هیچی نگفتم که ساسان زرزر کرد

ساسان: نوازش...

من: هوم

ساسان: ادرس خونتون بده

من: من که خونه نمیرم

ساسان: پس کدوم هی پس کجا میخوایی بری؟

من پوزخندی زدمو گفتم: میخواستی بگی کدوم گورستون اره؟

ساسانم پوزخندی زدو گفت: اوهوم حالا بده

من: کافی پپانو بلدی کجاس

ساسان: اونجا دیگه واس چی

من: مالمه دوس دارم برم بهش سر بزنم زوره

ساسان: اونجا مال توئه

من: ن واس مظفرالدین شاهه قاجاره که نسل در نسل به من رسیده

ساسان رفت و رفت تا رسید خودشم پیاده شد

من: مهمون من

ساسان پوزخندی زدو گف: دوست منم اینجا منتظرمه

من: دوست؟؟!!

ساسان: محسن میشناسیش؟

اخ خدا اخه چرا چرا اخه بیشور ادم قطع بود که بری با اون دوس چشی خینگ

من: بعله بریم نشونت میدمش

رفتیم تو دیدمش داشت با یاسمن حرف میزد رفتیم جلو من گفتم

من: دو کفتر زشت دراکولا قطبی زیر دریایی مهمون دعوت میکنین اون وق میشینین میحرفین

بیاین مهمونتونو تحویل بگیرید کلی کار دارم

محسن بلندشدو گف: خو حالا اوردیش توانگار چیکار کرده

من: اتفاقا اون لطف کرده منو از دانشگاه آورد تا اینجا مر ۳۰ لطف فرمودین با اجازه

قسمت نهم

ساسان: خواهش

هنوزم یادم نرفت سرم داد زد خل وضع منگول دراکولا خول دست و پا چلفتی من کلا همچین

ادمیم با همه به جز بزرگتر ها همینطوری میحرفم

رفتم نشستم یکمکی درس خودنم و بعدشم راه افتادم که برم رفتم پایین اونا هنوز داشتن حرف

میزدن

به یکی از خدمه ها گفتم زنگ بزنه اژانس زنگ زدو منم نشستم و منتظر موندم وقتی اومد چن تا

بوق زدو منم رفتم از یاسمن خداحافظی کردم و به اون دوتا چلمن محل سگ نداشتیم وسوار اژانس

شدمورفتمو رسیدم خونه وقتیم رسیدم به سرعت رفتم طرف بابام دیدم رنگش پریده شده بود
عین گچ بد جواری حالش بد بود نگرانش شدم ازش پرسیدم

من: باباجون عزیزم چی شدی چرا رنگت پریده

بابا خیره به من نگاه کرد و گفت: هیچی عزیزم مهم نی برو به کارات برس

تا شب به فکر بابا بودم ینی چی شده بود چه اتفاقی افتاده بود من تاحالا بابامو اینطوری ندیده
بودم وایی خدای من بابای من، تازه سه روزه که برگشته نکنه دوباره میخوایی ازم بگیریش با یاد
همینطور چیزا خوابم برد وقتی بیدار شدم شاعت چهار صبح بود داشت اذان میگفت چه صدای
دلنشینی همه جا رو پر کرده بود رفتم وضو گرفتمو اومدم دو رکعت نماز خوندم سر حال شدم از
خدا خواستم دیگه بابام ازپیشم نره قضیه ی دیشب کلی اعصابمو بهم ریخته بود اصلا نمیتونستم
فکر کنم کلی اینورو اونور کردم تا صبح شد امروز باید اوو داستان واقعی رو تحویل بدم رسیدم
عین همیشه دیر دیر دیر اه با تیکه ی اعتمادی از فکر و حال خودم اومدم بیرون

اعتمادی: به به چه سروقت

من: نظر لطفونه نه اینکه منظم همیشه زود میرسم

با یه پوز خند از کنارش رد شدمو رفتم داستانو پاک نویس کردم دو ساعت طول کشید اصلا از
پاکنویسی کردن خوشم نمیاد کار که تموم شد رفتم بیرونو به ترگل یه زنگ زدم

ترگل: بعله

من: منم منم شاهزاده ی با اسب سفید میخوام پیام ببرم فقط این رخشم تغییر قیافه داده شده
قرمز

ترگل خندید گفت: باشه

گازشو گرفتم رسیدم دم خونشون دوتا بوق زدمو اومد بیرون رفتیم کلی گشتیم و خندیدم ساعت ۵
بعد از ظهر ازش جدا شدمو قرار بود هفته ی بعد عروسی بگیرن کلی پکر بود من درش اوردم یهو
گوشیم زنگ خور دبدون اینکه بدونم کی بود ورداشتم

من: بعله

ساسان: منم

من: بعله شناختم علیک سلام امروتون

ساسان: میخوام باهات حرف بزنم

من: الان؟؟

ساسان: اره بیا کافی

فوری قطع کرد شیطونه ی مگه نرم ضایع شه ولی برم ببینم چی شده رفتم اونجا منم که همش در حال رفت و امد هی میرمو میام رسیدم رفتم تو

ساسان: سلام

من: گیرم علیک فرمایش؟

ساسان: میخوام باهات حرف بزنم

من: راجبه

ساسان: خودم

من: خودت به من ربط ندارم و میخواستم برم که بازومو گرفت و گفت:

ساسان: گفتم واستا بشین

منم نشستم گفتم

من: کار دارم زود بگو

ساسان: با من ازدواج میکنی

من پوخی زدمو گفتم: حالت خوبی چیزی زدی یا خوردی یا موخت به جایی خورده

ساسان: شوخی ندارم از مقدمه چینیم خوشم نمی یاد جواب

من: نه

ساسان: چرا؟

من: چون بی ادبی، بلد نیستی بحرفی شیرفهم شد؟

قسمت دهم

من: بعله

سائنس: سلام

من: ساسان تویی شماره منو از کجا آوردی؟

ساسان:منو دست کم نگیر

من:من که میدونم

سااسان:دیگه ادمه نده الان گور بابای یاسمنم میکنی

من: دختره ی پورو

ساسان: محسن داد اون در جریان نیس

تازه دوهزاریم افتاده بود

من: محسن

ساسان: گوشام کر شد از همین الان داری ناقص میکنی؟

من:هوئی چی میگی

سااسان: واقعیت

من: تو از کجا میدونی من باهات ازدواج میکنم خودخواه

ساسان: حالا دیگه

من: ساسان

ساسان: جانم؟

من: هیچی زدم زیر خنده خخخخخخخخخ

ساسان: کوفت

من: درد بای من کار دارم مزاحمم شدی

ساسان: روتو برم

من: برو بای

ساسان: خدا حافظ شوما

قطع کردم و رفتم پایین بابام داشت فیلم میدید

من: بابایی شما هنوز دارین فیلم میبینین؟

بابا: من که کامران بودم چطوری یهویی بابا شدم؟ چی میخوایی هههههههه؟

من: هیچی بخدا شما بد بین شدین اصلا از دهنم پرید کامران جون

بابا بلند خندید و گفت: عجباً بریم بیرون بگردیم حوصلم سر رفت

من: به یه شرط!

بابا: شرط، شرط، چی؟

من: اون پاساژ ونک بود!! یه عروسک فروشی خوشگل داشت

بابا: باشه کوچولوی من و خندید و رفت تا اماده شه منم رفتم یه مانتوی صورتی و شلوار سفید و

شال سفید موهامم کج ریختم بیرونو یه ارایش ملایم کردم و رفتم بیرون

بابا: چه عجب اماده شدی؟

من دیدم یک ساعته که دارم اماده میشم جدا چرا زمان واسه من اینقد زود میگذره

خندیدیمو رفتی بیرون یه عروسک خوشگل و نازیم خریدم که هم هیکل بابام بود خخخ کلی گنده بود بابام میگفت من شبیه مامانم ولی قدم از مامانم بلند تره انگار من که نمیدونم بابام میگه. رفتیم کلی گشتیمو خندیدیمو برگشتیم خونه ساعت حدودا ساعت دوازده بود که خوابیدم صبح باید میرفتم دانشگاه.

صبح بود رفتم دانشگاه عین همیشه دیر رسیدم با تیکه های شاکری روبه رو شدم

شاگری: سلام چه عجب محفل مارو روشن کردین

منم پورو پورو گفتم: اخ نمیدونستم اینقد دوسم دارین وگرنه سعی میکردم زود تر پیام خو نمیگین
ادم فک میکنه مهم نیس دیگه

بچه ها همه با یخ ساسان زدن زیر خنده

شاگری: ساکتیتنتتت

من: با اجازه برم سر جام رفتم نشستم

شاکی در سشو دادو منم گوش کردم و اومدم بیرون چون دانشجو ی زرنگی بودم زیاد به دیر اومدم گیر نمیداد

حدود یه هفته بود که با ساسان بودم تازه فهمیده بودم چقدر ادم خوبیه یک لحظه به دور بودنش فکر نمی کردم

رفته رفته خیلی بهش عادت کردم طوری که حتی خودمم حس نکردم

فردا صبح بود که رفتم دانشگاه و برگشتم اخه خیلی زود تموم شد به سرعت برق و باد گذشت رفتم بیرون ماشین نیاورده بودم اصلانم حوصله تاکسی نداشتم فقط خواب میخواستمو بس رفتم تا دربست بگیرم از سر ناچاری، که یه بنز مشکی جلوم وایستاد دیدم بعله اقا ساسان تشریف دارن

من: خوابم میاد بدجور کارتو بگو زود میخوام برم

ساسان: میرسونمت پیا بالا

من: نه نمیخواد باید برم خونه بابا بزرگم خودم میرم

ساسان: اگه نمیخواهی بزور سوارت کنم خودت بیا بالا

منم خرما یکی پیدا شده میگه بیا برسونت من میگم نه سوار شدمو ادرس خونه بابابزر گمو دادمو
رسوندتم اونجا حواسم نبود تعارف کردم پیاد تو اونم گفتم

ساسان:اخه دختر اگه من پیام تو بابات اول منو با تیپا میندازه تو کوچه هم تو کارتون خواب میشی من:نه اونطور.ایم نیس چون خودش با مامانم دوس بوده واسش مهم نی

ساسان: واقعا

من:اره ولی جدا شدن منم هیچ وقت مامانو ندیدم

ساسان: متاسفم

من: متأسف نباشش چون من بی ازادی میشدم خندیدو رفت منم رفتم زنگو زدمو رفتم تو
خداروشکر عمو وعمه هامو اینا بعد از ظهر میان منم رفتم یه دل سیر خوایدم اخ خر کیف شدم
اینقدر حال داد بعد از ظهر بود که یه گله ایل مغول سر رسیدن امیر علی اومده بود اما خیلی کسل
بود اخی شکست عشقی خوردی نازو

من: سلا سلا سلا

به همه سلام کردم اومدن نشستن

مامان بزرگم: میدونین چه صفایی داره اینطوری دور هم جمع بشیم

من: چطوره هفته ای یکبار اونم جمعه ها بیایم اینجا جمع شیم

فرید «یسر عمو»: نوازش جان تو دهن تو ببندی نمی گن لایا

همه خندیدن اخه هممون میدونستیم که فربد جمعه ها باید پارتی و یا شمالی بره امروزم عموم بزور آورده بودش

من: فرید میندی یا گل بگیرمش

فربد: بگير بينم

بابا بزرگم اومد فرید حواسش به من بود که مثلاً میخوام چیکار کنم ما همیشه وقتی بابا بزرگم میومد بلند میشدیم به احترامش البته بیشتر فقط نوه های پسریش خوب منو فرید تنها نوه های پسریش بودیم من به فرید اشاره کردم که بلند شه به زور بهش فهموندم این خنگ بلند شد بقیه ی بچه ها بلند شدن من عمه بزرگم یه دختر و یه پسر داشت عمه وسطیم یه پسر داشت عمه کوچیکم فقط یه دختر داشت که همشون بزرگ بودن بچه ها ی عمم عمه بزرگم عاطفه عمه وسطیم عارفه و عمه کوچیکم آدینه بود اسم عموم کوروش بود اینا بچه هاشون همه از من بزرگ تر بودن اخه بابای من اخریش فرزندشونه ته تقاری برای همین من خیلی ناز پرورده هستم

بلا خره فرید رو بلندش کردم با هم سلام کردیم بقیه هم بلند شدنو سلام کردن بابا بزرگم جواب همشونو داشت همه بر این اعتقاد بودن که منو فرید باهم ازدواج کنیم اما بابا بزرگم که میدونست فرید چجور جونوریه می گفت نه و منو نجات میداد واسه همین همیشه پیشش بودم دوستش داشتم اونروز با خوبو خوشی به پایان رسید و اتفاق خاصی نیفتاد من اون شبو پیش بابا بزرگم و ماما بزرگم موندم فرداش رفتم داشنگاه و ساسان و اونجا دیدم اومد طرفمو گفت

ساسان: چرا دیروز موبایلت خاموش بود؟

من: نمی دونستم باید جواب پس بدم

ساسان: مسخره بازی درنیار

من: دیروز مهمونی بود حتما افتاده بوده یه جا

ساسان: باشه

من رفتم سر کلاس چون حوصله کل کل نداشتم جوابشو دادم تا سیریش نشه بیخ ریشم که حالشو نداشتم کلاسم به بدبختی تموم شد رفتم بیرون که دیدم فرید واستاده بیرون رفتم جلوشو گفتم

من: به به فرید خان دنبال کدوم دوس دخترت اومدی هان

فرید: تو

قسمت یازدهم

من: کج نریزا بگو کار دارم

فرید: بابا بزرگ فرستادم تا پیام دنبالت چشم چار تا شد ینی من باید با این نره قول برم وایی نه

من: فرید تو خودت برو بعدش من خودم میام

فرید: اصلا میخوایی بابا بزرگ سر از تنم جدا کنه

ساسان اومد جلو گفت: خانوم شایان مشکلی پیش اومده

من: نه مرسی شما بفرمایید رو به فرید گفتم: فرید نمتونی راضیش کنی؟

فرید: اصلا فکر شک نکن بیا حال ندارم

فوری رفتم سوار شدم تا ساسان خرابکاری نکرده رفتیم رسیدیم از اونجا ساسان بیست دفعه

رنگ زد جوابشو ندادم مجبور شدم خاموش کردم رسیدم خونه بابا بزرگم و رفتم داخل فریدم اومد

تو رفتم تو تراس گوشیمو روشن کردم اوه اوه زنگ زد

من: بعله

ساسان: یدفه کجا رفتی وان کی بود چی میگفت؟

من: کدومو شو جواب بدم؟

ساسان: همشو

یه دفعه ای فرید اومد رو تراس نوازش اینجا بیا دیگه توام تا نردم نفلت نکردم شیر فهم شد

زوددددددددددددددددددددددد

ساسان: تو الان خونه ی اونی؟

من: نه اون پسر عمومه الانم خونه بابا بزرگم مگه چیه خو

ساسان اروم شدو گفت: واقعا

من: شوخی دارم؟ ببخشید باید برم بای

ساسان: بای

رفتمو گذشت و تمو شدو رفتم خونمون با صحنه ای مواجه شدم که نباید میشدم

عمه: اروم باش گلم درس میشه اینا تهمته خودتم میدونی

من: نینی چی واسه چی بابی من اونم درس یه هفته بعد اومدن بعد نه ماه رسیدن کلی گریه کردم
 یروانه اومد بیرونو بابامو هم آوردن میگفتم بابام اعتراف کرده که رسولو اون کشته کپ کرده بودم
 خشک شدم داشتم دیوونه یمشودم من همیشه خودمو با شرایط وقف میدادم اما الان جدا دیوانه
 وار گیج شده بودم منو بزور بردن خونه صبحش دنگگاه نرفتم نه انتشاراتی نه ام جواب تلفن
 کسی رزو میدادم نینی چی میشد نینی بابام اعدام میشد وایی فکرشم دیوونم میکرد یه هفته از
 اتاقم بیرون نیومدم بیرون داشتم میمردم یه دفعه ای یه چیزی به سرم زد برم دم در خونه ی
 شاکیه عمه هامو وعموم رفته بودن من نرفتم باید میرفتم حتما باید میرفتم رفتم کلانتری ادرس
 شاکي رو گرفتم و رفتم راه افتادم خونس مال سعادت اباد بود رفتم تا رسیدم پلاکش و
 مشخصاتش خودش بود رفتم زنگ زدم هر چی میزدم کسی جواب نمیداد یعنی یامکه نبودن منم
 کلی گریه کردم دم در خونه اونا نشستم همیشه عادت بود هر جایی میرسیدم مینشستم تو
 رویاهام بودم نفهمیدم کی شب شده بود یه دفعه ای دیدم یکی داره صدام میکنه

اقاها: ببخشید خانوم چرا اینجا نشستین با کسی کاری در این خانوم دم خونه ی من چیکار میکنین

قسکت دوازدهم

سرمو بلند کردم خیلی شبیه رسول بود من رسولو وقتی ۱۴ سالم بود دیدم قیافش زیاد یادم نیس
 ولی شباهتشون انقدر زیاد بود که فهمیدم بلند شدمو گفتم

من: اقای رادمهر شما یید؟

رادمهر: بله خودمم بفرمایید

بااخم حرف میزد انگار حال خوشی نداش من با منمن گفتم: من شایانمهرم دختر کامران

یه دفعه ای چشاش گرد شد و رفت بره تو که من رفتم جلو

من: خواهش میکنم میخوام باهاتون حرف بزنم خواهش میکنم

رادمهر: اینجا زشته همسایه ها چی میگن بیان تو

چشام گرد شد اخه خیلی جوون بود بخشکی شانسی کاش با یاسمن میومدم

رادمهر: نگران نباشین داخل هستن

من: نیستن اگه بودن جواب میدادن کسی نی

رادمهر: هستن فقط نشنیدن شومام درخونه ی منو زدین نه سریدار

رفتم تو داخل حیاط نشستیم گفتم: من تا حالا از کسی رضایت نخواستم همیشه خودم تصمیم گرفتمو از کسی هم چیزی نخواستم اما واسه اولین بار از شما میخوام رضایت بدین دیه اش هر چی باشه میدم فقط بابام ازاد شه

رادمهر: من محتاج پول نیستم

من: ببخشید منظور بدی نداشتم

رادمهر: من رضایت نمیدم بفرمایید

من: شما پسر اقا رسول هستین

رادمهر: برادر زادشم تنها وارثش بچه نداره قیمم بود وقتی بابام مرد قیمم شد

من: ااا متاسفم خیلی دوسش داشتین؟

رادمهر با حالت مسخره ای گفت: ااااه رسول و دوس داشته باشم ازش حالم بهم میخوره

من: پس واس چی رضایت نمیدین

رادمهر: چون از بابای توام خوشم نیاد

جوش بالا اوردم و بلند شدمو و گفتم: حیف که اومدم رضایت بگیرم و گرنه حالت میکردم با کی طرفی فک کردی کی هستی که جرئت کرده اینطوری حرف بزنه

رادمهر: همیننه که هس

رفتم بیرون بدون اینکه بخوام خدا حافظی کنم واس چی از بابای من خوشش نمیومد مگه چیکارش کرده بود همچین حرف میزد انگار از دماغ فیل افتاده بیشورررررررررر

رسیدم خونه فرداش رفتم به بابم سر زدم انگار پیر شده بود شکسته بود ولی لبخند میزد با همون صدای آرامش بخش قشنگش که هیچ وقت ارزش داد نشتیدم گفت: نگران من نباش فوق فوقش میمیرم میمیرم دیگه

کلی باهاش حرف زدمو به جای اینکه من بهش دلداری بدم اون به من دلداری میداد اگه بابام میمیرد دیگه یتیم میشدم بی مادری بس نبود بی پردیم اومد وسط ای خدا

یه هفته بود که همش تو راه کلانتری و خونه ودانشگاه بودم انتشارتو لو رده بودم بهشون گفتم تا تکلیف بابام معلوم نشه نمیام بعد از اون ماجرا دیگه خونه ی رادمهرشون رفتم بابام گفت نمیخواه برم چون اگه بخواد رضایت بده خودش میده ولی من یه باره دیگه دلم تاب نیاوردو رفتم اگه اون روز پامو اونجا نذاشتم شادی دیگه بابامو نمیدیم خوب شد که رفتم هر چند که ایندمو نابود شد ولی خوب بود بابام زنده موند یه مانتوی مشکی پوشیم و یه شلواز کتان مشکیو شال مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی رفتم ساعت حول وحوش ساعت هفت بعد از ظهر بود الان تو تابستون ماه خردادیم الان دهمه منم بیست و شیشم خرداد دنیا اومدم رفتم طرف شرکتش رادمهر چون این موقع دیگه کسی خونه نیس رفتم تو منشیش نشسته بود داشت یه چیزایی رو مینوشت رفت جلو و سلام کردم

من: سلام

منشی: سلام عزیزم بفرمایید!

من: با اقای رادمهر کار دارم

منشی: وقت دارین؟

من: نه خیر

منشی: ببخشید ولی نمیتونم

من: باور کنید کارم خیلی مهمه وگرنه اینجا نمیومدم

منشی: عزیزم گلم نمیشه

من: ای بابا بخودشون بگین بگین شایانمهرم

منشی: باشه یه چن لحظه

خانومه رفت تو بعد چن دقیقه اومد

منشی: بفرمایید تو

من: مرسی واقعا

رفتم تو تارف کرد نشستم میخواست بگه چیزی بیارن گفتم نمیخواه

من: اومدم رضایت بگیرم نه چیزی بخورم

رادمهر: هع رضایت من شرطمو به بابا تون گفتم فک کردم اومدی جوابمو بدی

من: جواب چی؟

رادمهر: پس بابا تون بهت نگفتن بعد پوز خند زدو

من: چیرو کدوم شرط کردوم موضوع

رادمهر: من به بابا تونم گفتم اگه قبول کنید با من ازدواج کنید من رضایت میدم

من: چی؟ چی گفتی؟

رادمهر: هویی هویی تند نرو پیاده شو باهم بریم من شرطمو گفتم بستگی به خودت داره

من: بابام چی گفت؟

رادمهر: اگه جوابش مثبت بود قطعا بهت میگفت

من: من میرم فردا بابام حرف میزنم ببینم چی میشه ولی....

ولی نمیشه حالا ی هشرط دیگه جز این اینهمه چیز که خیلی بهترن چرا این؟ رادمهر: همین که گفتم

راد مهر حدودا میخورد ۲۷ ساله باشه با چشای مشکی و قد زرافه اسمشم کیارش بود و هیکل فیل البته رو جوون مردم عیب نزاریم اونطور یام نبود امام واسه من از صد تا قول بی شاخ و دم بد تر بود تازه یاد ساسان دفتادم پس ساسان چی اونو چیکارش کنم من نمی خواستم از ساسان دور باشم اما حالا چاره ای نداشتم رفتم صبح اول وقت ساسان و بردم بالا ی تپه اول ماجرا رو واسه ساسان تعریف کردم به این آسونی ام نبود کلی من من تته پته کلی سرخ شدم و خجالت کشیدم

تهشتم زدم زیر گریه اونجایی که بهش گفتم بهش چشاش اندازه گردو شده بود بارون هردومونو
خیس کرده بود عین موش اب کشیده شده بودیم

قسمت سیزدهم

منم وقتی گفتم کلی گریه کردم دویدم به سوی پایین تو هوا وقتی سرما میخوردم به سرمو
اشکام داغ میومد سردرد گرفتم یه سردردی که تاحالا تابغه نداشته واسه من تو شهر داشتم دور
خودم میچرخیدم سرم بدجور درد میکرد تا شب کل شهر و گشتم و گریه کردم از صبح بارون
میودم که الان شب بود همه فرار میکردن که خیس نشن اما من قصد کشت گرفته بودم
میخواستم خودکشی کنم زیر پام یه شیشه دیدم ورش داشتم گذاشتمش روی شاهرگ دستم اما
یاد بابام که اعدام میشه شیشه رو انداختم و گریه کردم تا خودد صبح فرداش را هرفتم کلیم
خیس شدم رفتم به سمت خونه و زنگو زدم اخه کلید نداشتم درو که باز کردم رفتم تو درو که
بستم سرم گیج رفت از سردرد داشتم هلاک میشدم افتادم رو زمین دنیا داشت دور سرم
میچرخید یه لحظه اون دنیا رو حس کردم با گریه افتادم رو زمین و دیگه هیچی ندیدم

من: ای اخ وایی سرم اییییییی وایی خدا چشامو که باز کردم عمه هامو بچه هاشونو عمومو
بابابزرگمو و مامان بزرگمو بالا ی سرم دیدیم عمه کوچیکم که منو بزرگ کرده بود اومد جلو و بغلم
کرد گفت عززم بعد شیشی روز از خواب بیدار شدی نازم

شیش روز ینی من شیش روز بیهوش بودم وایی نه خدا اخه چرا دوباره یاد گذشته گریه کردم
انگار همه از اون شرط خبر داشتن الا من

همه در حال گریه بودن منم خشک دراز کشیده بودم مرخص شدم به سرعتی که حالم خوب شد
رفتم ملاقات بابام انگار بهش خبر داده بودن کلی پیر شده بود کلی به کیارش فحش و بدویرا
گفتم کلی تو ذهنم زدمش

من: سلام بابایی

بابا: سلام عزیزم خوبی گلم؟

من: مرسی باباجونم تو خوبی

بابا: مگه میشه تورو بینم و بد باشم؟

من: بابا رادمهر واسه شما برای ازادیتون شرط گذاشته؟

بابا: چیزی به تو گفته؟

اشکام سرازیر شد و گفتم: واس چی به من نگفتی؟

بابام: چون قرار نیست همچین اتفاقی بیفته

من: بابا خواهش میکنم اونطوری اعدام میشین

بابا: من دیگه ازم گذشته اما تو اول جوونیت به باید زندگیه خشوی داشته باشی

من: شما خیلی اوسه ی من زخمت کشیدین چرا نمیخوایین جبران کنم؟

بابا: من وظیفم بود میفهمی دختر من باباتم تو دخترمی وظیفمه

من: بابا من حرفی ندارم خیلی فکر کردم من تا حالا بودم هر چی شده بودم لطف کن قبول کن

بابا: نوازش سر خود کاری نکن تصمیم بگیر تو اصلا اونو میشناسی؟

من: بابا بیخی دیگه الان مهم شمایی

رفتم بدون خدا حافظی بغضم نداشت اگه میموندم مثل ابر بهار گریه میکردم جلو بابام اونم اصلا قبول نمیکرد صبر کن بینم من چی گفتم گفتم قبول میکنم بنب واقعا من قبول میکنم با همین فکر سرمو گذاشتم روفرمونو گریه کردم از ته دلم زار زدم گریه کردم

صدای زدن شیشه میومد بلند شدمو دیدم یه دختر کوچولو داره

وایی خدایا صبح شده بود ساعتو دیدم ساعت ۸ صبح بود بین گنجشکی خانوم چقد فحش بارم کرده باشه شیشه رو پایین دادم

دخترک: خانومی خواهش میکنم یه شاخه گل بخر خواهش

بهش نگاه کردم خیلی ناز بود یه دختر با چشای ابی و لبای کوچولو و بینی عروسکی

دخترک: خانوم جون خواهش یه گل بخر دیگه خانومی

من با لبخند گفتم: همشو بده

دخترک انگار دنیارو بهش دادن گفت: واقعا

منم با لبخند پررنگ تر گفتم: اره عزیزم گلارو خریدم هر چی پول تو کیفم بود بهش دادم نفهمیدم چقد شد کلارو برداشتمو رفتم رسیدم خونه کمرم بدجوری خشک شده بود گنجشکی خانوم اومد جلو و بهم گفت:

گنجشکی: عزیزم دیشب کجا بودی؟ اخه گلم نمیگی من سکنه میکنم؟

من: گنجشکی خانوم ولم کن حال ندارم

گنجشکی: باشه گلم برو برات صبونه آماده کنم

منم رفتم یه دوش گرفتم سر حال اومدم باید میرفتم میگفتم که قبول کردم

رفتم صبحونه خوردمو یه لباس جیگر پوشیدم یه فکری به سرم زده بود رفتم پارک یکی از پسرای لات خیابونی رو دیدم بهش گفتم اگه قبول کنه یه دوساعت باهام باشه بهش پول میدم اونم قبول کرد. رسیدم اونم اومد بالا منشیش ایندفعه دید به سرعت گفت الان میگم شما اومدین و زنگ زدو بعدشم گفت بفرمایید تو منم با اون پسره که اسمشم ابتین بود رفتیم تو من اول رفتم بعدشم ابتین

قسمت چهاردهم

من: سلام آقای رادمهر سرشو آورد بالا و گفت

رادمهر: سلام لازم نبود برادر تونم بیارین نمیزنمت که

من: هع داداشم نیست

ابتین: من دوستشم

کیارش یا همون رادمهر چشاش چارتا شده بود و گفت: هع خوش اومدین بفرمایید

اینکارو دستی کردم و گرنه اصلا همچین ادمی نیستم که شادی بیخیال من شه اما زکی خیال باطل بد تر هار شد قلاده هاشو انگار باز کردن

رادمهر: خوب اومدین چیکار؟

من: اومدم بگم قبوله

رادمهر: واقعا؟

من: به گوشات شک داری؟

رادمهر: از کجا مطمئن شم

من: هر کاری دوس داری بکن به من ربط نداره

رادمهر: باشه فردا عقد میکنیم هفته ی بعدم عروسی

اوه این عروسیم میخواد بگیره چه دلش خوشه بخدا من میگم زود تر بکشمش اینصدای
نکره اش نداشت بقیه ی فکرامو بکنم

رادمهر: باباتون فردا ازاد میشن موقت تا زمانی که عقد جاری شه

من: اوکی بای برگشتم طرف ابتین و گفتم ابتین جون بریم حوصلم پوکید حالم خوب نی

ابتین: باشه عزیزم بریم

حیف شد اینم از بدبختیا ما قرار گذاشت

رفتم پولو بدم به ابتین گفت: من از همون اولم میخواستم مشکلت برطرف بشه به پولت نیازی
ندارم

من داشتم میترکیدم یعنی اینقدر مغرور شده بودم که میخواستم ادما رو با پول بخرم وایی من چرا
اینطوری شدم حاضر بودم هر کاری کنم تا این اتفاق نیفته ولی بابام اعدام نشه هیچ راهی
نداشتم مجبور بودم رفتمو زنگ زدم به ابابم هر جوری بود فهموندمش که باید بول کنه دوساعت
حرف زدیم کلی به سربازه خواهش کردم واسته بابام راضی شد منم رفت منسد خونمون رو اوردم
و گذاشتم چند ساعتی طول کشید بابام آزاد شد خیلی خسته به نظر میومد تو چشم اشک جمع
شده بود نمیدونم واسه چی واسه ازدادی بابام یا قرار ازدواج فردام رفتم بغل بابام، باهم رفتیم
خونه وقتی رسیدیم بابام رفت تو اتاق درم قفل کرد وایی خدایا چرا اینجوری شد چرا از خونه زدم
بیرون و کلی گریه کردم رفتم یه لباسم واسه فردا بگیرم زنگ زدم به یاسمن اونم قبول کرد رفتم
دنبالش

یاسمن: به به خانوم خانوما خبر نمیگیری از بابابت چه خبر چرا دیگه نمیایی کافی هان همه ی بچه
ها سراغتو میگیرن دختر واسه تولدت کلی برنامه چیدن

من: تولد؟

یاسمن: پ ن پ

من تازه یادم افتاد فردا تولدمه واستا ببینم فردا که روز عقده با اشک و چشمهای قرمز برگشتم
طرف یاسمن وگفتم

من: یاسمن بد بخت شدم

یاسمن: چی شده مگه؟

من کل ماجرا رو تعریف کردم اشکام سرازیر شده اونم اشکاش در اومده بود و سعی میکرد منو
اروم کنه ولی نمشد حق حقام تموم نمشد از ماشین پیاده شدم و در امشینو بستم و و تکیه دادمو
اروم گریه کردم اینقدر گریه کردم که سرم درد گرفت ایسمن میخواست ارومم کنه اما نتونست
هیچ وقت منو اینطوری ندیده بود جلوی هیچ کس اینطوری گریه نکرد بودم رفتم سوار ماشین
شدیمو خواستم این یه روز مجردیمو کلی خوب باشم با هم رفتیم کافی پیانو همین وارد شدم یه
سلام بلند کردم همه جوابمو دادن چون بیشتر جوونا بودن زیاد عیب نداشت همه رفتیم بالا همه
بودن ولی ساسان نیومده بود کلی خندیدیم هیچ وقت پسرا رو تحویل نمیگرفتم ولی امروز
باهاشون خوب بودم کلی خندیدیم ساعت ۸ شب بود تصمیم گرفتم برم لباس واسه فردا بگیرم
با یاسمن رفتیم پاساژ کلی گشتیم یه لباس خیلی خیلی خوشگل سفید دیدم به مانتو شبیه بود یه
لباسی که بالا تنه اش نگین های سفید خوشگل کار شده بود و کتان سفید تنگ کوتاه خیلی
خوشگل بود خریدمش با یه شلوار کتان دمپای سفید با یه کفش مجلسی سفید و شالی که با پولک
کار شده بود خیلی خوب بود خوشگل بودن همه چی خوب بود همه چیز رفتیم باهم یه شام تپل
زدیم و رفتیم بیرون از پاساژ یاسمن رو رسوندم بهش گفتم بره به ساحل و نازنین دوستای
صمیمیه هردومون بگه اونام بیان بقیه رو دعوت نکردم چون فقط عقد بود حوصله نداشتیم رفتیم
خونه همه خواب بودن بابام نبود یعنی کجا رفته بود وایی خدا حتما خیلی براش سخته
قسمت شانزدهم

عقد بعد کلی دق دقه انجام شد بعد عقد با این پسره دعوا شدش

کیارش: خفه شو

من: خودت شو فک کردی کی هستی

کیارش: تو چرا عین روانپزشکا حرف میزنی

من: قراره روانپزشک شم

کیارش: اوهو تو همون نویسنده ی رمان تباهی نیستی؟

من: رمان میخونی؟

کیارش: نه ازش تعریف میکردن رفتم خوندم ولی خیلی مسخره بود

من: سلیقه ها فرق میکنه

کیارش: دیگه نمیخوام ادامه بدم تمومش کن

من: منم خوشم نیاد با کسی مه از احساس بویی نبرده حرف بزنم

یه پوزخند تلخ زدو هیچی نگفت رسیدیم من قبلا اومده بودم ولی بهش توجه نکرده بودم یه خونه ی ویلایی که بزرگ دیده میشد که دوطبقه انگار بود که حیاطشم خوشگل بود شبیه خونه ی خودم بود وایی چه هواشو کردم رفتم تو توش اصلا شبیه خونه ی ما نبود همه چی مشکی بود سیاه سیاه حیف این خونه که دکوراسیونش اینطوریه برگشتم طرف کیارش و گفتم

من: خونتم عین خودت بی روح و بی احساسه

کیارش: بیشتر اونایی که نویسنده ان احساسی برخورد میکنن با همه چی ولی من اهل احساس نیستم اتاقت اون بالاست هر جور که دوست داری بچین قبل از این که بیایی اون پسره کامیار همه چیتو آورده بالاست

رفتم بالا همه چیم بود کامیار همه چیز سنگینو واسم چیده بود مثل تخت و میزمو و خلاصه رفتم همه رو مثل قبل چیدم همه چیزم قشنگ بود رفتم لباسامو عوض کردم یه بولیز قرمز و شلوار نسبتا تنگ مشکی رفتم نشستم رو تختم و خواستم بخوابم که کیارش یه دفعه ای اومد تو

من: خوشحالم که رو در نزدم طویله

کیارش خنده اش گرفته بود اما سعی کردم کنترل کنه از قرمز شدنش معلوم بود خو بخند مگه از غرورت کم نمیشه که

کیارش: از این به بعد بنویس که ادم بدونه توش خر هست

من بلند شدمو با حالت عصبانی گفتم: هوایی چی زر زدی دوباره تکرار کن بیشعور دراکولا

کیارش: زر خودت زدی درامولام خودت هر وقتم دلم خواست تکرار میکنم

من: تو خیلی غلط کردی فک کردی کی هستی هان فک کردی کی هستی که جرئت مرده با من اینطوری حرف بزنی

کیارش: میبینی یا خودم ببندم خودتو زیاد بالا بگیر البته حقم داری یکی یدونه ی یه خونواده بودن بد که نی

من: هع اره بد نیس خوب.....

کیارش: اومدم باهات اتمام حجت کنم

من: هع اتمام حجت اوهو حالا بگو ببینم

کیارش: هنو دانشگاه میری

من: سه تا امتحان دیگه مونده چطور؟

کیارش: جایه دیگه ای کلاس میری؟

من: کلاس نه ولی انتشاراتی میرم واس چی؟

کیارش: خوب ساعت چن؟

من: همش فقط شنبه دوشنبه و چهار شنبه ان ۸ تا ۱۲ هر دوشون

بعد امتحانتم یکشنبه سه شنبه میشه ۸ تا ۱۲

خوب از این ساعت ها یه دقیقه اینورور اونور بیرون باشی کشتمت افتاد گفت و رفت ینی همه ی اینا رو گفت به اینجا برسه رفتم دنبالشو گفتم

من: یعنی من به این دوتا جای دیگه ای نباید برم؟

کیارش: مگه کلاسی دیگه ام میری؟

من: نه ولی کافی پانو میرم بیشتر بعداز ظهر میرم

تا اسم کافی بیان واومد عصبان شدو گفت

کیارش: اونجا اصلا فکرشم نکن

من: چرا من نرم اونجا رو هواس؟

کیارش: به تو چه مربوط

من: اونجا مال منو دوستمه یاسمن باید برم نمیتونم ولش کنم که

کیارش: تو و دوستت اونجارو ساختی؟

من: اره مگه چیه به این خوبی

کیارش: اره جای دختر پسر اس واس دوستی

من: اشکال داره خودشون میان به من چه نمیتونم بگم نیاین

کیارش: اونجا نمیری فهمیدی؟

چشام چار تا شد این چشه با همه چی مشکل داره خنگول تو گفتیو منم قبول کردم ایش دراکولا
خوبه به بچه ها سپرده بودم به کسی نگن

صبح شده بود عین همیشه دیر شده بود ساعت ۸ بود برسم دیر شده من واسه امتحاناتم دیر
میرسم البته منم خونده بودما دیشبو کلتشو بیدار بودم بدو بد وداشتتم میرفتم که صدا ی کیارش منو
سرجام میخکوبم کرد

کیارش: کجا؟

من: به تو چه و رفتم اومد جلومو گفت

کیارش: تا نگی نمیتونی بری وایی خدا اینم و قط گیر اورده

من: میفهمی دیرمه باید برسم کر بودی دیشب گفتم ساعت ۸ امتحان دارم خنگ

کیارش: خوب بیا من میرسونمت

من: نه تا تو بیایی دیر میشه بای

کیارش: واستا گفتم من عین تو نیستم چار ساعت لباس پوشیدنم طول بکشه در ضمن ماشینت و
که ظهر میاره اینطوری بری فردا نمیرسی

واستادم بیاد حوصله کل کل نداشتم واستادم یه دقیقه نشده بود که اومد چشم چار تا شد خیره
نگاش کردم واقعی لباس پوشید بوده

من: آگه نمیشناختم فک من کردم جنی

کیارش بلند خندید و گفت: بریم

راه افتادم تو راه بودیم که چیزی میخواست بگه که نمیگفت اخرشم گفت

کیارش: اهم میگم این سوالم خیلی ومسخرس ولی اسمت چیه؟

منم پخی زدمو گفتم نوازش خو خنده هم داشت فکرشو کن شوهرت بیاد بگه اسمت چیه
خخخخخخ

کیارش اخم کرد و گفت: جبه اسم مسخره ای اخه اینم اسممه

من: توهین نکن سلیقه ها فرق داره اسم من خیلیم قشنگه معنیش واضح ولی اسم تو معنیش چیه
زبونش بند اومده بود نمیدونست معنی اسمش چیه خخخخخخ خاک

من: معنی اسمت از شخصیت های شاهنامه، نام دومین پسر کیکباد پادشاه کیانی

رسیدیم منم خدا حافظی کردم میخواستم برم که بازومو گرفت

کیارش: کی پیام دنبالت

م: پسر تو کارو زندگی نداری من با یاسی میام تو نمیخواه بیایی برو منتظر جواب نشدمو به دو
رفتم وارد دانشگاه ساعت ۸ و نیم بود وایی خدا دعا کنم رام بدن وایی امتحان شروع نشده بود
وایی خدا مرسی

خیلی زود امتحاناتم تموم شد تو این مدت کل کل نمیکردم تا امتحاناتم تموم شه البته م دختر
ارومی بودم جون عمت . هوس کردم برم کافی بیانو از دانشگاه سوار ماشینم شدم و رفتم رسیدم
رفتم بالا انگار بچه ها رفته بودن بالا رفتم با یه سلام بلند همه برگشتن طرفم همه ی دخترا رو
بغل کردم جواب سلام همه رو دادم اصلا به ساعت توجه نکرده بودم یه دفعه با ساعت دستم
نگاه کردم ساعت ۱۲ شب بود چشم چار تا شد سریع از بچه ها خدا حافظی کردم رفتم بیرون تا
رسیدم ساعت ۱ شب شد من چرا جدا اینهمه و همش دیر میرسم؟ واس خودمم سواله اروم رفتم
خداروشکر برق خاموشه حتما خوابیده اروم اروم راه میرفتم که صداش میخکوبم کرد

کیارش: کجا بودی؟

من: هه من کافی پیانو

کیارش: مگه نگفتم نرو اونجا

من: منم نگفتم نمیرم در ضمن دلیلی نمیبینم ازت اجازه بگیرم داشتم میرفتم که محکم بازومو گرفت،:

کیارش: بگو که دیگه نمری

من: نمیتونم دستمو کشیدمو رفتم بیرون این جور موقع ها واسم فرق نمیکنه کجا میرم و ساعت چن باشه فقط میرم داشتم حیاطو رد میکردم که مچ دستمو گرفت و گفت

کیارش: آگه یه قدم دیگه دیگه بر داری خونت پای خودت

منم لج کردم میخوستم برم که مچ دستمو پیچوند برد پشت کمرم اخ دستم له شد

من: اخ ول کن دراکولا ی وحشی ولم کن دستم در اومد

کیارش: مهم نی

من: نینی چی مهم نی اخ دستم

کیارش: برو گمشو تو

من: گم خودت شو بیشعور احمق

قسمت هفتم

منم دیرم شده بود از تو کیفم کارتمو در اوردم و دادم بهش و رفتم کی باورش میشد من شماره کیارش رو نداشتم خخخخ وایی دخایا پشتش شماره خودمو نوشت بودم واسه اعتمادی اه لاگردار شماره ی اعتمادیم زیرش بود زیرشش نوشته بودم شماره منگل خخخخخخخ

رفتم ماشینمو نبردم اخه میخواستم با یاسمن برگردم هفته ی دیگه عروسیش بود میخواستیم بریم لباس بخریم رفتم تو اوف بازم اعتمادی ایش اه رفتم تو یه سلام کردم به اعتمادی و اونم جوابمو داد اونم با اخم بعد دو هفته اومده بودم انتشاراتی همه ی کارام افتاده بود رو دوش اون

حقیش بود ایش رفتم سر میز خوشگلم نشستم همکار عزیزم یاسمن بود که روبه روم مینشست
بههم گفت:

یاسمن: نوازش جون

من: جونم عزیزم

یاسمن: چه خبرا از اقا کیارش تا الان بیین حتما کلتشو کندی هان؟

منم یه حالت مظلوم گرفتمو گفتم: من به این مظلوم

یاسمن: اره اونم تو ایش

یه دفعه ای یاسمن اومد نزدیکو گفت: نوازش صورتت چی شده وایی بیین چجوری کبود شده

من: واقعا یعنی اینقدر ضایع اس

یاسمن: هی چیکارش کردی این بلا رو سرت آورده هان

من: کی کیارش نه بابا خوردم زمین

یاسمن: منم عر عر

من: نمیدونم شاید

ساعت نزدیک دوازده بود دیگه کارم تموم شده بود رفتم تا تموم نشده از کنار انتشاراتی یدونه

شیرینی فروشی بود دوات لیوان ابطالی گرفتمو بردم تو و به یاسمن گفتم

من: یکی دیگه داره عروسی می کنه منم باید شیرینی بدم

یاسمن: خوبه خوبه حالا میریم کافی پیانو بستنی و شیرینی بهت میدم

من: کافی پیانو؟؟؟؟!!!

یاد دیشب افتادم از لجم قبول کردم اخه دختر میمیری لج نکنی اه

رفتیم یه لباس عروس خوشگل دیدیمو منو یاسمن پسندش کردیم خریدش یاسمن ن شب میرم

میخرم الان حال ندارم

من: خوب حالا شیرینی هنوزم یکمی میترسیدم برم اونجا اه دروغگو یکم؟ خیل خوب بابا زیاد ایش رفتیم داخل کافی پیانو بالا نشستیم و بستنی و شیرینی آوردن مام شروع کردیم به خوردنو چرت و پرت گفتن

یاسمن: نوازش

من: جونم/

یاسمن: داشتیم میومدیم یه ماشین نقره ای دنبالمون بود تو هم فهمیدی

من: نقره رفتم ت و فکر یا مال کیارش مشکی و بد ولی خوب میتونه صدتا عوض کنه

یاسمن: الانم اون پایین نشسته میزشو نشونم داد رفتم برم پایین دیدیم کیارش اومد و بهش دست دادو اون پسره رو راهیش کرد که بره داشت این ورو اونورو نگاه میکرد منم سعی کردم منو نبینه که یه دفعه ارش صدام کرد

ارش: نوازش، نوازش جان کجایی یه سوال ازت دارم نوازش جون

ای کوفت نوازش جون مرض درد عوضی دیوونه به اجبار برگشتم طرفش اخه از پله ها اومده بودم پایین پشت ستون بودم

من با طرز طلبکارانه گفتم: بله بگو

ارش: خو سوال دارم یه برگشتیا

من: ارش بگو

ارش: از ساسان خبر نداری نزدیکه یه هفته اس دیگه نمیبینمش با توام که اصلا ندیدمش کجاس اتفاقی افتاده

من: ارش منم نمیدونم نزدیکه سه روزه غیبتش زده چشام پر اشک شده بود خدا روشکر فقط خودمونی ا بودن اخه با بیشتریا اشنا بودم بیشتر مال دانشگاه خودمون بودن ارش نه هیچ کس دیگه نمیدونست من ازدواج کردم به جز ساحل و ساسان و یاسمن و محسن

من: ارش نمیدونم گذاشته کجا رفته برو دم خونشون ببین

ارش: ادرس خونشونو بده من بلد نیستم

ادرششو دادم بهش رفتم طرف کیارش چشاش خون شده بود کارد میزدی خونس در نمیومد
بردمش اتاق خودم میخواستم بگم که گفت

کیارش: خفه شو اصلا نمیخواهم چیزی بشنوم فهمیدی

منم سرمو تگون دادم به معنیه اره

کیارش: بیا گفتو رفت بیرون درم محکم بست پشت سرش رفتم

چشمامو محکم بستم اشکام سرازیر شد برای من که همیشه آزاد بودم خیلی سخت بود جوونیم
غرق شده بود انگار راهمو گم کرده بودم داشتم گریه میکردم که یاسمن اومد تو

یاسمن اون شب کیارش رو خوب ندیده بود واسه همین نشناختش

یاسمن: عزیزم این کی بود هان؟ چی بهت گفته هان

من: یاسی من باید برم معذرت میخواه مروز عروسیت میبینمت بای

منتظر جوابش ننشستم و رفتم رفتم پایی نرفتم بیرون تو مانش نشسته بود عین برج زهر مار
عوضی من انتقام همه ی اینا رو میگیرم حالا میبینی اقا پسر حالیت میکنم تا حالا کسی جرئت
نکرده بود که با من اینطوری حرف بزنه هر کی بهم میگفت بالای پشت ابرو خیلی بد باهاش تا
میکردم یادمه یه پسر خارجی کثافت رو تا تونستم زدمش اخه بهم گفت ایرانیه کثیف وقتی زدمش
برگشتمو بهش گفتم تو که عین سگ از یه دختر ایرانی میترسی دبگه این جمله رو تکرار نکن کلی
ازم ترسیده بود رفتم جلو تر نشستم داخل ماشین هیچی نگفتم اونم هیچی نگفتو راه افتاد داشتم
میرفتم که زبونشو وا کرد

کیارش: تو حرف حالیت نی نه

من: حرف ادمارو میفهمم

کیارش: یعنی من ادم نیستم

من: من همچین حرفی زدم

کیارش: مگه نگفتم دیگه نیایی اینجا

من: دلیلی به اطاعت ندارم

کیارش: واستا یه دلیلی رو بهت نشون میدم که صدتا دلیل از بغلاش بزنه بیرون

من: شتر در خواب بیند پنبه دانه

کیارش: حالا میبینیم

قسمت هجدهم

دیگه هیچی نگفتم و نگفت تا رسیدیم من زود تر پیاده شدمو رفتم تو رفتم بالا لباسامو عوض کردم یه بولیز خاکستری و شلواز مشکی موهامم دم اسبی بستم و لب تاپمو برداشتم و نشستم به نوشتن رمان چن خط نوشتم یه دفعه ای این دراکولا وارد شد ایش

با حالت مسخره ای گفت کیارش: وارد طویله شدم

من: هر هر هر بامزه

یه دفعه ای جدی شدو اومد یه صندلی گذاشت جلوی من و نشست

کیارش: میخوام باهات حرف بزنم

من: الان داری بشکن میزنی

خندش گرفته بود ولی جلو خودشو گرفت ایش

کیارش: جدی میگم

من: بگو ینی عر عر کن چون اینجا نه اینکه جای حیوانات

کیارش: دیگه نمیری کافی پیانو

اخ این چرا اینقدر از کافی بدش میاد مگه چیه خواه

من: دلیلشو بگو

کیارش: خوشم نمیاد اونجا جایی که همش دخترا و پسرا هستن واسه دوستی

من: باحاله که سرکارشون میزارم

کیارش: میزنم لهت میکنما اوکی

من: باش ولی یہ ساعت روزی میرم

[illegible]

من: باو خو باشه

رفت بیرون رفتم چن خط نوشتم خیلی ناز بود عاشقانه بود

صبح شد رفتم پایین داشت صبونه میخورد منم رفت متو حیاط اینطوری خیلی بهتر بود چون که امروز بیکار بودم روزای فرد بیکار بودم رفتم تو حیاط نشستم دم اسخر به ابش نگاه کردم که یه دفعه با صدای کیارش افتادم تو ش

کیارش: اخ تو چه را اینقدر دسته یا چلفتی هستی؟

من: من دستویا چولوفتیم یا تو وحشی

کیارش: حالا هر چی مگه چیه؟

من:اخ من از اب میترسم

کیارش خندیدو گفت: واقعا مگه اب ترس داره

من:اره داره واسه من داره اه و گریم در اومده بود

قسمت نوزدهم

کیارش: ای خانوم ترسو مگه ایم ترس داره

اخ خدا من دارم از ترس زهر ترک میشم این به فکر ترسو بودن منه وایی خدا ادم نبود اینو گیر
من انداختی هوف

به سختی بالا اومدم کیارش که داشت واسه خودش ریسه میرفت دراز کشیده بود کنار استخر رو داشت میخندید ای خدا این چرا خنگه هوف بخدا یچیزیش کمه حالا از من گفتن بود نگین نگفتی اومدم بالا جدا ترسیدن من از اب باعث خنده اش شده بیخی باو رفتم بالا دیدم داره هنوزم میخنده خنگول من هولش دادم افتاد تو استخر حالا من شروع کردم به خندیدن شکلک در اوردمو رفتم داخل رفتم بالا یه مانتو ی صورتی پوشیدم و شلوار کالباسی و شال سفید کیف خوشملم که صورتی بود گرفتمو رفتم بیرون موهامم کج ریختم و یه ارایش سر همیم کردم من چه راحت رفتم

تو حیاط عین برج زهر مار نشسته بود کنار اسختر با دیدین من بلند شد اوه اوه گاوم زایید اونم
چهارقلو منم پورو پورو برگشتم طرفشو گفتم :

من: بای بای ما که رفتیم تو برو موش ابکشیده شدی به نفعته بری تو وگرنه امشب از سر دردو ..
میمیری خندیدمو می خواستم برم که بازومو گرفت این بشر تا دست منو از کتفم در نیاره ول
نمیکنه هوف

من: هان دوباره چته

کیارش: نگفتی کدوم قبرستون

من: ایندفعه سر قبر خودم میرم تا ببینم مرده توش هست یا نه

کیارش: نوچ

من: مرضو نوچ گمشو بابا

کیارش: نوازش چی زر زدی؟

من: من من که چیزی نگفتم

کیارش: چرا یچیزی گفتم

من: من که یادم نمیاد

کیارش: ه ابرو انداخت بالا و گفت کخب تو قبرت مرده نیست بیا بازومو کسید اخ خدا این بشر چیه
تو ساختی اخه بیشعورو نیگا درم قفل کرد که مثلا من نرم ولی فک کردی من بلام قفل باز کنم
حالا اوستا یه دفعه ای گوشیم زنگ خورد رفتم دیدم ساسان بود چشما چهار تا شد کیارشم
نشسته بود مبلی که من پشتش واستا بودم وویی رفتم بالا و جواب دادم

من: بله

ساسان: علیک سلام سلامتو خوردی که بازم

من با تعجب گفتم: ساسان خودتی

ساسان: پس چی فک کردی کیم نه بابا فکر کنم روحمه

من: مسخره بازی درنیار پسر چی میگی

ساسان: زندگی بر وقف مراده؟

من: نه بابا دلت خوشه ها هوف

ساسان: میخوام ببینمت

من: واسه چی

این پسر چش شده بود وایی چی داره میگه اخه هی خدا عقل هقل به دوروبریای من ندادی

ساسان: کارت دارم واجبه بای کافی

من: الان

ساسان: الان نمیتونی؟

من: بزا واسه شب الان نه

ساسان: ساعت نه خوبه

من: نه ده

بدون خدا حافظی قطع کرد یعنی با من چیکار داره هی اخه گفتیم ساعت ده چون اون موقع شب همیشه کیارش مره حموم اینو تازه فهمیده بودم توجه کردم فهمیدم اخه اون ساعت فیلم دار هکه ساعت ده شروع میشه

ساعت نزدیکای ده بود یه مانتوی تنگ کوتاه بنفش کتان با شلوار کتان دمپا مشکی و شال مشکی یه ارایش ملیح بنفشم کردم و راه افتاد اخیش رفت خ=حموم فک کنم یه ساعته برسم اینجوری بهتره اره جون عمت اونم تو یه ساعته میریو برمیگردی تو جوراب میپوشی چار ساعت طول میکشه خوبه خوبه حالا وجدانمونم شروع کرد به حرف زدن ایش یه اهنگم گذاشتیم تا برسم متن آهنگ جدید امیر یگانه به نام عاشقترم نکن :

دیونه چرا بازی کنی با دلی که داغونه

ضعیفه پیش تو که انقدر نمی تونه

حتی یکبار روی قول خودش بمونه
هر روزم وقتی می بینم می گذره مثل هم
وقتی می بینم دور میشی کم کم
اشتباه این که عاشقت باشم
آسمونه هر روزم ابر و بارونه عشق تو اینجا می مونه
اما خودت نمی مونی
عاشق ترم نکن این دل دیونه داره
از اونی که تو می دونی
عشقم به تو نمیرسم
پس چرا عاشق شم تو که نمی مونی
عاشق ترم نکن این دل دیونه داره
از اونی که تو می دونی
عشقم به تو نمیرسم
پس چرا عاشق شم تو که نمی مونی
قسمت بیستم
رسیدم داخل ساعت دقیق ده بود
ساسان: به به چه عجب زود رسیدی واسه یه بار تو زندگیت
من: هع واقعا یعنی همیشه اینقدر دیر میکنم
ساسان حالت مظلومی گرفته بود و گفت: اوهوم
منم خندیدمو نشستم با یاد اوری خودم به خودم که من الان مجرد نیستم دلم گرفت من ساسان
رو دوست داشتم حالا اینطوری شد چطوری باید تحمل کنم دلم گرفته بود به حرف اومدمو گفتم:

من: ساسان با من کاری داشتی باید زود برگردم

ساسان: تو هنوزم منو دوست داری؟

غرورم نداشت بگم اره دلمم نداشت بگم نه

من: نمیدونم هیچی زندگیم سر جاش نیست همه چیز به هم خورده تاپیکمم حذف شد خوب من هنوز راهمو پیدا نکردم

ساسان: میخوایی باهانش بمونی

من: اصلا دنبال یه راهکارم که راحت شم

ساسان: آگه من بمونم، آگه ازش جدا شدی حاضری با من ازدواج کنی

من: چی؟

ساسان: کمکت میکنم زود تر آزاد شی

من نمیدونستم باید چی بگم بلند شدمو رفتم تو پارک اصلا یادم نبود که باید برگردم پارک درست کنار کافی بود ساسان هم اومد و ایستاد زیر یه درخت نشسته بودم و دستامو دور پاهام حلقه کرده بودم یه دفعه ای نشست و زل زد تو چشمم

ساسان: نوازش قبول بعد چن دقیقه داد زد قبوللللل که یکمی ترسیدم اخه تاحالا داد نزده بود که از پشت ساسان یه صدای اشنا اومد وقتی ساسان برگشت فهمیدم کیارش بوده

کیارش: برو سر هم قد خودت داد بزن

ساسان که تاحالا کیارش رو ندیده بود گفت:

ساسان: به شما ربطی داره

کیارش: برو گمشو حال داری نصفه شبی

ساسان: دیگه داری زیادی زر زر میکنی

کیارش: یه کلمه دیگه حرف بزنی میزنم لهت میکنم

ساسانیه پوزخند زدو گفت: اوهو گنده تر از توهم نتونستن دیگه داشت اعصابم خورد میشد بلند
شدمو داد زدم

من: بسه کافیه تمومش کنین دارین سر چی دادو بی داد راه میندازین

کیارش اومد جلو و بهم گفت

کیارش: تو یکی زر نزن که دارم برات

ساسان اومد نزدیکشو گفت: یا همین الان میری یا میگم بیان جمعت کنن

کیارش: تو میخوایی بگی بیان منو جمع کنن اصلا تو کی هستی

ساسان: به تو ربطی داره

کیارشم خیلی عصبانی یه مشت خوابوند تو صورتش و ساسان خودشو نگه داشتو نیفتاد وایی
خدایا دعوا ساسانم بهش حمله ور شد وایی خاک تو سرتون اوس چی دارن دعوا میکنن هی خدا
منم ریلکس داشتم نگاهشون میکردم که یه مرده اومدو گفت

مرد: خانوم حداقل نمیتونین جداشون کنین زنگ بزنین صد و ده

بعدشم زنگ زد اومدن این چلغوزای خنگو که واسه من داشتن دعوا میکردن و جدا کردن
بردنشون کلانتری منم رفتم و نشستم و اونجام یقه و یقه کشیو اوووو کلی دعوا بالاخره تموم شدو
هردوشون رضایت دادند و وامدن بیرون داشتم میرفتم که کیارش مچ دستمو گرفت و کشوندتم تو
ماشین و راه افتاد

کیارش: ساسان دوستته

من: بود

کیارش: اره حتما بوده که نصفه شبی باهаш پا شدی رفتی پارک

من: اون گفت بیا منم رفتم

کیارش: همینجوری بدون اینکه به من بگی هان

من: اخه من چی میگفتم، میگفتم کیارش جان دوست پسرم زنگ زده گفته بیا بریم پار برم؟ تو هم
خیلی شیک مجلسی میگفتی برو

کیارش: روتتم زیاده

من: به خودم ربط داره

کیارش: تو جدا خجالت نکشیدی نصفه شبی نترسیدی دختر

من: من ساسان و میشناسم همچین ادمی نیست خیلیم خوبه حتی بهتر از تو

کیارش: هی من هیچی نمی گم الکی زر زر نکن

من: واسه چی تو هم اگه کسی رو دوست داشتی اگه جونم میخواست بهش میدادی

کیارش: تو جدا خجالت نمیکشی تو روی من وایستادی میگی دیگه ادامه نداد خیلی عصبانی بود
رسیدیم داشت درو باز میکرد ریموت درو زد و میخواست بره تو که ساسان جلوش سبز شد
میخواستم پیاده شم که کیارش دستمو گرفت خودش پیاده شد

کیارش: نه مثل اینکه تنت خیلی میخواره نه

ساسان: برو کنار بزار نوازش با من بیاد

کیارش: من واسه چی باید همچین کاری رو بکنم

ساسان: نوازش ازت بدش میاد

کیارش: یه پوزخند زدو گفت: مهم نیست

ساسان: جدا واست مهم نیست کسی که داری باهاش زندگی میکنی دوست داره یا نه

کیارش: دیگه داری زیادی زر میزنی گمشو برو تا دعوا نشده

ساسان: اومد طرف من در ماینو باز کرد و به من گفت

ساسان: نوازش پیاده شو

کیارش: اومد پشت سرش زد رو شونشو گفت

کیارش: درای چه غلطی میکنی هان

ساسان: نمیزارم نوازش یه دقیقه هم پیشت باشه

کیارش: باپا خیلی داری رمانتیکش میکنی بیخیال بیا برو نه منو عصبانی کن نه خودتو

ساسان: ببند دهن کثیف تو

قسمت بیست و یکم

کیارش یکی محکم خوابوند تو صورتش این دفعه افتاد رو زمین صورت کیارش هنوز سرخ بود چون ت واون دعوا هر دوشون خوردن منم از ماشین پیاده شدمو رفتم طرف ساسان و بهش گفتم

من: ساسان حالت خوبه ساسان

ساسان از جاش بلند شد و دست منو گفت و رو به کیارش گفت:

ساسان: ببین اقا کیارش نوازش اینجا امنیت جانی نداره من میبرمش هر وقت ادم شدی بیا

چشام چهار تا شده بود این داره چی میگه ساسان داشت منو میکشوند که کیارش دستمو از تو دستای ساسان جدا کردو گفت

کیارش: نوازش زن منه یادت رفته هر کاری دلم بخواد میکنم به تو ام مربوط نیست

ساسان: نوازش بابات کجاست چرا نمیدان الان داره چی کار میکنه هان اصلا یه دفعه ای چرا غیبتش زد کیارش که وایستاده بود به راهش ادامه دادو منو هم همونطوری داشت میکشید دنبال خودش هوف منم که هی دنبال این و اون کشیده میشم منو پرت کرد تو حیاط داشت درو میبست که ساسان نداشت و کیارش و رو کشید بیرون منم رفتم بیرون که که کیارش یقه ای که تو دستای ساسان بودو جدا کردو گفت:

کیارش: نوازش گمشو برو تو نیا بیرون اگه بیایی بیرون خونت پای خودت فهمیدی برو

منم همونجوری سیخ وایستاده بودم تاحالا همچین صحنه هایی ندیده بودم خیره شده بودم به کیارش تاحالا اینطوری ندیده بودمش اومد جلو منو سیخ نگام کردو گفت مگه با تو نیستم میگم برو تو حرف ادمیزاد نمیدونی دید نمرم پرتم کرد تو درو هم بست منم خوردم زمین آستین مان تو کوتاه بود واسه همین از از ارنم یه چن سانتی پایین تر زخم شد و خون اومد بعد چن دقیقه کیارش اومد تو پیشونیش زخمی بود من پشت در نشسته بودم و با دیدن کیارش از جام بلند شدم آرنجش بدجوری خون میومد اومد نزدیکم مثل اینکه خیلی عصبانی بود خو حقم داشت بازمو کشیدو برد داخل از پله ها کشیدتم بالا چن ابر خوردم زمین ولی توجهی نکرد از بس که خره

انداختتم رو یکی از اتاقا که نمیدونم کدومش بود هر چی بود اتاق من که نبود پرتم کرد رو تخت اینم توپ پیدا کرده ها کمر بندشو گرفتم تا میخوردم کتک خوردم البته عادت نداشتم جیغ بزنم صبح که بلند شدم کمرم بدجوری درد میکرد اوف خدایا من حالا چطوری برم انتشاراتی وایی خدا از جام که بلند شدم چن بار خوردم زمین اما خودمو رسوندم به در هر چی درو کشیدم باز نشد انگار از پشت قفل شده بود حوصله ی در رفتن از پنجره رو نداشتم یعنی زور شو هم با این همه کبودی نداشتم واسه همین کنار در نشستم و پاهامو بغل کردم کلی گریه کردم فقط دلم میخواست بگیرم کیارش رو آتیش بزنم عوضی روانی یه دفعه ای صدای باز شدن در میومد ساعت حدودا یازده بود درو باز کرد و اومد تو با دیدنش بلند شدم و رو به رو ش گفتم

من: خیلی نجسی

کیارش یه پوزخند مسخره و تلخی زد و منم با این حرکتش یکی زدم تو صورتش چون انتظار نداشتم صورتش برگشت فوری برگشت و با چشمای عصبی نگام کرد منم گفتم
من: از مادر زاده نشده که کسی دختر کامران رو بزنه تاوانشو میبینی با سرعت رفتم بیرون لباسام تنم بود کمی تکونشون ددمو میخواستم برم بیرون که یهو جلوم سبز شد

کیارش: کدوم قبرستون

من: سر قبر تو

کیارش: از مادر زاده نشده کسی بتونه جلو رو ی من واسه تاحالا هر چی خواستم داشتم الانم میخوام تو بمونی پس میمونی

من با پوزخند گفتم: گنده تر از دهنش حرف نزن تو هیچ اشغالی نیستی

کیارش: میخوایی امتحانش ضرری نداری

من: یعنی چی

کیارش: تو رو نگه میدارم اینجا اما تو اگه تونستی بری پاتو از این خونه بیرون گذاشتی هر کاری بگی میکنم قبول ولی نمیتونی واسه هیچی بری بیرون فقط انتشاراتی اونم خودم میبرمت خودمم میارمت

من: پسر تو کارو زندگی نداری

کیارش: تو با اونش کاری نداشته باش

قسمت بیست و دوم

من: قبوله باش رفتم بالا فردا باید میرفتم انتشاراتی رفتم کلل خونه رو گشتم اما هیچ جا واسه بیرون رفتن نداشت اه هیچ سوراخ سومبه ای نداشت ناامید نشستم کنار نرده های بالا پایینو گشتم همه ی اتاقا رو گشتم ولی یه اتاقی اون دور دورا بهم چشمک میزد هیچ وقت نرفتم اون تو رفتم طرفش خیلی سرحال شدم رفتم جلو درو میخاوستم باز کنم که باز نشد کیارش اومد طرفمو گفت

کیارش: دای چی کار میکنی

من: خودت گفتی راهی واسه بیرون رفتنم پیدا کنم اینجا رو نگشتم

کیارش اومد نزدیک خیلی خیلی بهم نزدیک شده بود دستاشونو گذاشته بود دورم صورتشو برد طرف گوشمو گفت

کیارش: کسی تاحالا نرفته اونجا پس تو هم نرو بهت توصیه میکنم فهمیدی هیچ کس از ترسش جرئت نکرده بره اونجا مخصوص منه نمیری توش اگه بری زنده ات نمیزارم شیر فهم شد ولی من تصمیم به رفتن گرفتم رفتم شب بود ساعت یک شب بود رفتم تو اتاق کیارش تو کتش یه روزی دیدم کلید اونجا رو گذاشته بود تو کتش منم رفتم نزدیک کتش که رو میز عسلی کنار خودش بود اروم کلید رو برداشتم همین که یک قدم برداشتم کیارش دستمو که کنارش بودو گرفت افتادم روش صاف صاف داشت نگام میکرد هر چی سعی کردم ازش دور شم نشد دستش رو کمرم بود بهم گفت

کیارش: مگه نگفتم فکر رفتن به اونجا رو از تو سرت بیرون کن

من با تته پته گفتم: اخه من مومن میخاوستم

کیارش: هیچی نگو فقط بیا منو ول کردو بازومو گرفتی دنبال خودش کشید رفت و درو اتاقشو باز کرد رفتم تو اتاق قشنگی بود ولی خیلی بهم ریخته معلومه که خیلی شلخته اس به خودم رفته خخخ چیز خاصی نبود برگشتم بهش گفتم: کیارش اینجا که چیزی نداره واسه چی کسی نباید اینجا بیاد

کیارش: اینجا اتاق منه کسی به جز من نباید اینجا باشه برگشتم به میزش تکیه دادم برگشتم به اسلحه رو میزش بود چشمم چهار تا شد برگشتم طرف دیگم چن تا چاقو بود عجب جانییم بوده نشست رو مبل و و بهم گفت یاده بهم گفتی من اوسه ازدواج با تو دلیل دیگه ای دارم اره دارم من ادم هوسبازی نیستم به خاطر خون عموم نبود تو یادت نیامد تو توی هفت سالگیت تصدف کردیو حافظتو از دست دادی وگرنه میدونستی که اون قلبی که تو ی سینه ی تو مال تو نیست مال یکی دیگه اس

من: نست چی داری میگی پس مال کیه؟

کیارش: تو وقتی دنیا اومدی مشکل قلبی داشتی من قشنگ یادمه اون موقع هفت سالم بود که تو دنیا اومدی دکترها به بابات و مادرت گفتن که تو اگه قلبت همینطوری پیش بره باید تعویض بشه عمل پیوند قلب داشته باشی توی شیش سالگیه تو من اون موقع چهارده سالم بود بابام اونروز تصادف کرد و رفت تو کما بعد چند روز ضربه مغزی شد بعد قلبشو به تو دادن اون قلب مال تو نیت مال بابای منه که داره میزنه وگرنه تو تا حالا زنده نبود

اشکام سرازیر شده بود دو زانو افتادم رو زمین چی داشتم میشنیدم یعنی واسه همین گاهی اوقات قالبم درد میگرفت بی صدا اشکام سرازیر میشد برگشتمو بهش گفتم

من: کیارش، پس واسه همین با من ازدواج کردی؟ ازدواج کردی قلب باباتو پس بگیری اره هع قلب بابات شکسته شد معذرت میخوام

کیارش چشاش چهار تا شد نمیدونستم چرا

من ادامه دادم: چیه مگه واسه همین با من ازدواج نکردی اگه بگیری من ممنونت میشم واقعا ممنونت میشم

کیارش: نه اون قلب اگه از بدن تو بیاد بیرون هیچ فایده ای نداره من وقتی بابام مرد پدر بزرگم سرپرستیمو قبول کرد بعد یه سالم اون مردو عموم سرپرستیمو قبول کرد از عموم متنفر بودم مجبور بودم تحملش کنم فقط واسه همین من میخواستم یه بار دیگه صدای قلبشو بشنوم همین هیچ چیز دیگه ای نمیخواستم

قسمت بیست و دوم

هاج و واج مونده بودم بابا این پسر یچیزیش هست بخدا نه به دیشبش که مثل سگ های هار شده بود نه به الان واه اوه

کیارش: اینجا خاطرات همون موقع اس اخی دلم براش سوخت من بیمادری کشیده بودم ولی اون هم بی مادری کشیده بود هم بی پردی رفتم کنارش نشستم دستمو گذاشتم رو کمرشو گفتم من: داش کیا بیخی باو از تو بعیده بابا باو

خنده اش گرفته بود و گفت: بابا تو چه لاتی بودی

منم لبخند ی زدمو گفتم خوب من که خواب میاد بای

سرشو تکوت داد یعنی خیلی خری رفتم همین که سرمو گذاشتم خوابم برد صبح که بیدار شدم باید میرفتم انتشاراتی رفتم بیرون کیارش داشت صبحونه میخورد اعتنایی نکردم که مثلا ندیدمت که سوال پیچ نشم داشتمو کفشامو میبستم که کیارش پشتم نشست و یه دونه لقمه بهم داد برگشتم نگاش کردم گفتم

من: کیارش دیرم شده ول کن خدا حافظ

کیارش: تو که همش دیر میکنی چرا با اخم نگاش کردم خو حالا اینو بگیر میرسونمت

من: نه مرسی نمیخواه دیر میشه

کیارش: اون موقع دیر رسیدی؟

واستادم تا اقا بیاد اومد نشسته بودم رو پله ها عادتم هر جایی میشینم ناگه نمیکنم کجاست لقمه همینطوری تو دستم بود داشتم به دیشب فکر میکردم یعنی این قلب مال بابای کیارش بوده هوف خوبه حالا نمیگه قلب بابامه ارثمه بدش به من خوبه میدونه اگه بیاد بیرون ارزش نداره و یه تیکه گوشته هی خدا اومد بیرون میگم اینم خوشگله ها یه پسریه با چشمهای مشکی و قد زرافه بلند شدم بیریم یه دفعه ای گفت

کیارش: واستا ببینم

من: دیگه چیه

کیارش: تو اینجوری یمری سرکار؟

من: مگه چمه همیشه همینطوری میرم یه مانتوی قرمز و شلوارو مقنعه ی مشکی و موهامم طبق همیشه کج ریختم و یه ارایش قرمز

کیارش: برو یه مانتوی بلند تر بپوش و ارایشتم پاک کن

داشتم شاخ در میاوردم برگشتم با خنده گفتم

من: من مانتو بلند نمیپوشم ارایشم همیشه میکنم

کیارش: آگه میخوایی بری برو همین کاری که گفتم و انجام بده

من: کیارش خواهش دیرمه قول از فردا اصلا چادرم بندازم بیا بریم الان برسیم کلم کنده اس بریم باشه

کیارش: باشه ولی چادر بندازیا

حالا چه جدیدم گرفته منو هع بیخی باو الان حال ندارم

روانه شدیم بالاخره وقتی رسیدیم رفتم تو و با کیارش خدا حافظی کردم به مهز اینکه رسیدیم رفتم تو خدا رو شکر هنوز اعتمادی نیومده بود اعتمادی مدیر بخش داستان نویسیه اخه مدرکشو داره ولی من فقط کلاس رفتم چون رستم یه چیزه دیگه بود دیگه اخرای کارم بود که دیدم یکی بالا سرم واستاده سرمو بلند کردم دیدم کیارش وا خدا این اینجا چیکار میکنه

من: جانم کاری داشتی؟

کیارش: بله

تا میخواست حرف بزنه این اعتمادی اومد هوف باز ماین سیریش

اعتمادی: مگه نگفتم تا فردا این داستان باید چاپ بشه شما هنوز دارین مینویسین

من: برو بمیر

اعتمادی: چی گفتی

من: میخواستی گوش کنی

اعتمادی: خانومه شایان ادبتونو رعایت کنید باشه

من: آگه نخوام؟

اعتمادی: خانوم شایان

من: بگو و برو حالتو ندارم

اعتمادی: فردا باید مطالب رو میزم باشه

من: من از تو دستور نمیگیرم برو

اعتمادی: من مدیر این بخشم

من: اونم به خاطر مدرکته وگرنه هیچی نیستی

اعتمادی: دیگه جوش وارده بود کیارش هم هی داشت میخندید و اعتمادی گذاشت رفت

کیارش: تو با این بدبخت چیکار داشتی اخه یاسمن زد زیر خنده و گفت:

یاسمن: دمت گرم ایول حالشو گرفتی پورو بیشعور آگه محسن جلومو نمیگرفت من هر روز میکشتمش

بعد کلی کشتن اعتمادی برگشتم طرف میزم تا تموم شه که متوجه ی کیارش شدم

من: اوه اوه تو هم اینجا بودی؟

تازه یادم افتاد اوف تو کل دعوا اینجا وایساده بود داشت با تعجب نیگام میکرد اوخ اوخ کمرم درد گرفت اینو دیدم ولی اخم نکرده بود داشت میخندید اخیش

اعتمادی دوباره برگشت اومد

من: ادمس تو دهنم بود گفتم: باز که اومدی

قسمت بیست و سوم

اعتمادی: شما یه لطف کنید اون داستانتون رو آماده کنید چون تا فردا باید آماده باشه

من: فکر نمی کنی یه بار این رو گفتم نیازی به دوباره گفتن نیست؟

اعتمادی: خودم میدونم ولی گفتم فراموش نکنین

من: خنگ نیستم

اعتمادی: من چنین حرفی زدم این رو گفت و رفت ایش بدجنس

کارم تموم شده بود رو به کیارش گفتم

من: راستی واسه چی اومدی اینجا

کیارش: خوبه یادت افتاد من اینجا

من: کیا مسخره بازی در نیار

کیارش: بیکار بودم

من: تو که همش بیکاری اصلا کارداری هی راستی تو اصلا چیکاره ای

یاسمن پوخی زد و گفت

یاسمن: خاک تو سرت نکنم نوا

من: چرا

یاسمن: هیچی راحت باش

دیگه کارم تموم شد داشتم میرفتم که اعتمادی بازم سروکلش پیدا شد

اعتمادی: خانوم داستان

من: گفתי فردا حalam برو کنار

رفت کنار داشتم میرفتم که کیارش صدام کرد

کیارش: کجا داری میری؟ ماشین اینجا

اینقدر تو فکر کارم بودم این بیچاره رو فراموش کردم رفتم سوار شدم تو راه اتفاق خاصی نیفتاد

امشب روز داشت ذوق مرگ میشد طفلکم الهی شوهر ندیده ایش اوق

من: میگم کیا

کیارش: تو عادت داری اسمای مردمو مخفف میکنی

من: اوره

کیارش: خو حالا بگو

من: امشب عروسیه دوستمه

کیارش: کی؟

من: همین یاسی

کیارش: میگی چی کار کنم من بگم نرو شده از تو پنجره هم شده میری

من: منم نگفتم اجازه بگیرم

کیارش: پس واسه چی داری میگی

من: توروهم دعوت کرده

کیارش: اصلا فکرشم نکن

من: چرا؟

کیارش: مگه من بیکارم پاشم با تو پیام

من: تو که همیشه بیکاری راستی نگفتی یچکاره ای؟

کیارش: مدیر شرکت ساختمون سازیم عمر ۱۱۱۱۱۱۱۱

من: اوهو یعنی اینقدر گنده ای؟ بهت نمیداد

کیارش: گندگی چی؟

من: سنتو میگم

کیارش: تو فکر میکنی من چن سالمه

من: ۲۷

کیارش: ۲۷ سالمه

من: جدا

کیارش:اره مگه چیه

من:هیچی ولی تو باید بیایی

کیارش:اوهو واقعا تو میخوایی منو بزور ببری

من:اگه نمیخوایی دوباره روغنی شی

کیارش:پوفففففففف باش

من:من شوخی ندارما

کیارش:خو من شوخی نکردم

نه افرین چه زود راضی میشه خخخ خوبه ادم اینو خر کنه میزنه لهت میکنه کلا اعصاب نداره زور
گو

یادمه اون شب دعوا شد چی شد نرفتم لباس بخرم رفت یه لباس کت شلوار قرمز خریدمو رفتم
ارایشگاه و یه ارایش ملیح قرمز کردم اخی ماشینمم قرمز بود برگشتم خونه پوف اقا رو هنو
نشسته مثلا میخواست آماده شه دیدین همش واس من نیست که همه چی دیر میشه رفتم جلوشو
گفتم

من:تو هنوز آماده نشدی

کیارش:هنوز ساعت ۷

من:تو نمیدونی تا من کفش پام کنم یک سات میگذره میخوام واسه یه بارم شده واسه عروسی
دوستم زود برسم خوب

کیارش:دلیم واست سوخت تو چقدر بدبختی اینو گفتو بلند شد رفت لباس بپوشه ۱۱۱۱۱۱ خاک تو سر
اینارو با من بود اه بین به کجا رسیدم که این اینا رو بهم میگه اه اومد پایین بالاخره بعد شیش
ساعت اه یه کت و شلوار مشکی اسپرت بود موهاشو برق گرفته انگار ایش چرا این شکلی شده
پوف ولی بد نبود ولی تنها مشکلم باهاش این بود که زیادی گنده ی خب بیخیال فکرام شدم رفتم
شال مشکیکه به ساتن براق میخورد با مانتو ی نسبتا کوتاه تنک کت و شلوارمو گذاشتم برم اونجا
پوشم کفش پاشنه بلند و مشکی رو هم پوشیدم دیگه کامل بودم که کیارش اومد جلوم واستاد و
گفت

قسمت بیست و سوم

کیارش: تو اصلاً کادو خریدی

من: اینقدر ام خنگ نیستم رفتم یه سرویس پیدا کردم خریدم

کیارش: من نمیدونم چرا فکر میکنم خنگی همه چیزو باید یاد اوری کنم

این چرا امشب همش به من توهین میکنه چشمامو گنده شده بود گفتم

من: خنگ خودتی با خودت

کیارش: میخواستی بگی عمت من عمه ندارم راحت باش پوف روانی

رفتم سوار ماشینش شدمو راه افتاد رسیدیم ساعت نه بود بازم خوب رسیدیم اگه به من بود ساعت یازدهم نمیرسیدیم والا رفتم تو اوه اوه مجالسشون مختلط بود این محسن چطوری حاضر شده مختلط بگیره اخه خنخ بریم ببینیم چه خبره به محض این که وارد شدم دیدم ساحل به سمتم خیز برداشت کیارش وحشت کرده بود قیافش خنده دار شده بود

من: چیه چته به سلامتی خل بودی خل ترم شدی دختر خاک بر سرت دیوونه روانی من تورو لهت میکنم واستا ببین

ساحل: کدوم قبرستون بودی هالان

من: میدونم بازم دیر کردم اره

ساحل خندیدو گفت: میدونی کی اومده؟

من: کی؟

ساحل: نمی گم

من: گمشو بابا سرپام نگه داشته چی میگه برگشتم به طرف کیارش و گفتم

من: کیا جون اینجا چیزی عایدم نشد بریم پیشینیم

خودمم تعجب کردم ولی نمیشد جلوی ساحل باهاش بدحرف بزنم رفتیم نشستیم پوف همه ی بچه ها اومده بودن بچه ها ی کافی پیانو هم اومده بودن خخخ رفتیم لباسامو عوض کردم با کیارش رفتیم سمتشون

یاسمن: به به خانوم خانوما یه امشبو زود یمومدی چی میشد هان؟

من: پوف بیخی باو یه امشبو مرض نریز

به محسن نگاه کردم یاد اون موقع که شمارمو به ساسان داده بود افتادم دیگه اخه ندیده بودمش که به روش بیارم الان بهترین زمانه یاسمن رو میندازم به جونش

من: به به سلام اقا دوما که بلده شماره ملتو پخش کنه مگه نه خیلی قشنگم این کارو میکنه

محسن زیر لبش گفت: ای ساسان خر

من: خو حالا توهین نکن بعدا خالتو میگیرم خودم واستا و بین

محسن بلند شد به طرف کیارش و گفت: شما اقا کیارشی هستین؟

کیارش: بله

محسن: نذار زنت منو بزنه

کیارش: چی؟

محسن: بابا دیدم چطوری ادمارو ادب میکنه خو

کیارش خنده اش گرفته بود خنده ام داشت این چرا اینطوری شده خنگول

کیارش: ببخشید خالتون خوبه تب دارین رو به یاسمن گفت

برین واسش اب بیارین رنگش پریده

یاسمن: نوازش تو برو بشین سر جات این خوب میشه داشتم میرفتم که همه ی بچه ها ریختن بالا یعنی هجوم آوردن

ساحل: هوایی نرو

من: واس چی؟

ساحل: هیچی میخواییم دور هم باشیم

من: گمشو بابا گفتم و رفتم پایین نشستم کپاش هم اومد نشست و گفت

کیارش: اینا دیگه کدوم قوم بودن؟

من: مغول

کیارش خندید و هیچی نگفت که یه دفعه ای ساحل اومد نشست رو به رو من

ساحل: نوازش جون دیدی چی شد؟

من: چی شد؟

ساحل: فرهاد رفته با یکی دیگه دوست شده

من: چی؟

فرهاد دوست ساحل بود خیلیم همدیگه رو دوست داشتن

ساحل: رفته با مونا بود تازه اومده بود دانشگاه با اون دوست شده

من: چطوری ممکنه

ساحل: ماجرا داره ولش الانم اونجا کنارش نشسته

من: فرهاد با مونا اه اه دختره ی زشت فرهاد بی سلیقه من بهت گفتم این پسره ادمه درستی

نیست خودت باور نکردی

ساحل: درستیه که گفتمی اما

من: اما بی اما تو فراموشش کن چطوری غرورت اجازه میده با حسرت نگاهش کنی چطوری

غرورت میزاره بری دنبالش هان؟

ساحل: ولی من دوستش داشتم

من: تو غلط کردی دختر مگه ارش چشه که بری عاشق اون شی؟

ساحل: ارش؟

من:اره ارش

ساحل:ولی من ازش خوشم نمیاد

من:لیاقت همون فرهاده برو گمشو تا شاید راضی شد دوباره باهات باشه برو التماسش کن
فهمیدی برو دیگه هم اسم منو نیار من دوستی رو که بخاطر یه عشق مسخره غرورشو میشکنه
نمیخوام

ساحل:نوازش یعنی دوستیه دوازده سالمون من و تو و یاسمن یادت رفته

قسمت بیست و چهارم

من:ساحل جان من نمی تونم همچین آدمی رو دوست داشته باشم

ساحل:ساسان اومده پایینه تو هم دل اونو شکستی

نذاشتم ادامه بده اوکشیدمش بیرون چی چسبوندمش به دیوار

من:چی داری واسه خودت زر زر میکنی هان تو چی یمدونی از زندگی من هان

ساحل:یعنی چی، چی باید بدونم انگار یاسمن چیزی بهش نگفته بود

ساحل:مگه تو نبودی که گفتم نمیخواهی باهات باشی چون میخواهی بایکبارش ازدواج کنی هان

نشستم کل داستانو واسش تعریف کردم چشماش چهار تا شد

ساحل:معذرت میخوام

من:هر کس دیگه بود همین فکرو میکرد حالا بریم تو اینجا زشته زیاد بمونیم الان یکی پیداش

میشه منم اعصاب ندارم

رفتیم تو همه داشتن میرقصیدن چه دختر چه پسر همه وسط بودن اوق ایش من که نرفتم رفتم

نشستم کنار کیارش و گفتم

سلام

کیارش: گیرم علیک پوف عروسی تموم شد همه رفته بودن فقط جوونا مونده بودن یهو یکی از
پسرا لات کلاس اومد جلوم نشست اسمش چی بود ارتاس

با اون اسمش

ارتاس: سلام

من: بازم تو

ارتاس: وایی تو چقدر بد اخلاقی

من: به تو چه برو گمشو عروسی بهم نزن

بلند شدو رفت ایش اوق چندش

کیارش داشت میخندیدو گفت

کیارش: قشنگ پسر میپرونیا

من: پوف واقعا برم کلاس خصوصی بزارم حیفم

خندید تا تموم شدن عروسی اتفاق خاصی جز مسخره بازیای ارش نشد عروسی که تموم شد
همه رفتن مام رفتین خدا حافظی کردم و رفتین بیرون سوار ماشین شدم راه افتاد رسیدیم رفتیم
بالا وقتی رسیدم خیلی خسته بود فورا خوابم برد صبح که بیدار شدم رفتم لباس پوشیدم و رفتم
انتشاراتی موقع برگشتن یاد امیر علی افتادم خیلی وقت بود پیشش نرفته بودم راهمو به اونجا کج
کردم هنوز ساعت یازده بود رفتم طرف خونه عمم رسیدم در خوشونو زدم و درو باز کرد عمم بود
رفتم تو رفتم بغلشو عذر خواهی کردم که این مدت نتونستم پیام پیششون رفتم پیش امیر علی

من: سلام هیچ جوابی نشنیدم جوابمو نمیداد یعنی جواب هیچ کسیو نمیداد

من: خوبی عزیزم

من: نتونستم این چند روز پیام

من: خوبی

قسمت بیست و پنجم

من: تو هنوزم نمی‌خواهی با کسی حرف بزنی؟ اخه واسه چی واسه چی نمی‌خواهی بری دنبالش برو
پیداش میکنی ادم با یک گشتن کسی رو پیدا نمی‌کنه برو بازم بگرد خدا کمکت میکنه که پیداش
کنی اصلا گوش میکنی به حرفای من اوف حرف بزنی دیگه

عمه: عزیزم زور نزن من کار هر روزمه که اینطوری حرف میزنم باهاش ولی اصلا گوشش بدهکار
نیست عزیزم

من: یعنی چی عمه جون باید حرف بزنی، اگه حرف بزنی دردودل کنه حالش خیلی بهتر میشه بهتر از
هر چیز دیگه ای بخدا راست میگم

عمه: میدونم عزیزم ولی وقتی نمیزنی وقتی به زبونش زحمت نمیده از ما چه کاری بر میاد اخه
رفتم نشستم پایین داشتم با ابجیه امیرعلی غسل حرف میزدم کلی گفتیمو و خندیدیم ساعت یک
ظهر بود بلند شدم عزم رفتن کردم که عمه جلومو گرفت

عمه: کجا میری وایستا عمه الان ناهار حاضره میشه

من: نه عمه جون بخدا کلی کار سرم ریخته باید برم رمان و بنویسم درضمن داستان باید ویرایش
کنم ببخشید بزارین واسه یه وقت بهتر

عمه: کی از زبون تو برمیداشه ولی یه وقت باید حتما بیایی

من: چشم حتما با اجزه غسل جون امیرعلی خداحافظ

همگی جواب دادن به جز امیر علی رفتم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم به سمت خونه پوف
حوصلم تو این ترافیک پوکید وقتی رسیدم کیارش نبود رفتم بالا لباسامو عوض کردم و رفتم پایین
تا داستان رو ویرایش کنم داستانش درباره ی دختری بود که معتاد شده بود و حالا در حال ترک
بود دو ساعت طول کشید تا تموم شد اخیش اینم از این راحت شدم کیارش اومد تو سلام کرد
کیارش: سلام بعدشم خندیدو گفت هنوز منو ندیده بود و باخودش داشت حرف میزد داشت
میگفت:

کیارش: اخه من به کی سلام میدم نوازش که بیست و چهار ساعت آینده دیر میکنه پس به کی
سلام میکنم داشت باخودش میخندید که رفتم جلو و گفتم

من: خوبه میبینم دیوونه ام شدی با خودت میخندی و با خودت حرف میزنی

کیارشکاوهو چه عجب از این ورا

من: مسخره میکنی

کیارش: نه ولی خیلی گشمنه

من: به من چه

کیارش: زنگ زدن بلدی

من: چی؟

کیارش: برو زنگ بزن یه چیزی بیارن مردم از گشنگی

تو دلم گفتم اینم یه چیزیش هستا

رفتم زنگ زدن من که هیچ وقت گرسنم نمیشه فقط صبحونه میخورم و شام ناهار تو اولویت نیست اخه همیشه یادم میره ناهار بخورم عادت کردم زنگ زدم واسه این گودزیلا غذا آوردنو نشستم داستان رو برای اعتمادی ایمیل کردم بعدشم نشستم به رمان نوشتنم هوفون تو گوشم بود هیچی رو نمیشنیدم ولی دیدم این خنگول داره با خودش حرف میزنه نشستم نوشتم تا غروب یعنی تایپ کردم نوشتن رو فراموش کرده بودم از بس تایپ کردم شب شده بود شام که خوردم خوابیدم عین خروس خسته بودم کاریم نکردم چیش صبح بلند شدم حوصله انتشاراتی نداشتم الان بهترین زمان برای در رفتن از کار بود بلند شدم یه مانتوی پررنگ با خردلی پررنگ ساتن و یه شال ماشکی بلند چروک و شلوار لی مشکی و یه ارایش ملایم کردم رفتم پایین این هنوز داشت صبحونه میخورد شکمو

من: خداحافظ

قسمت بیست و ششم

سرشو به معنی خدافظ تکون داد منم برگشتمو وگفتم

من: چرا اینقدر به زبونت زحمت میدی اینو گفتمو رفت سوار ماشینم شدم باید میرفتم سراغ یاسمن با هم بریم اخه زیاد نمیره دیگه انتشاراتی رفتم دنبالش چن روز عروسیش میگذشت بعد ماه رمضون میخواست بره ماه عسل فک کنم اول بهش زنگ زدم گفت خونه ی مامانشه برم اونجا

دنبالش خانوم، رفتم دنبالش در خونشونو زدم گفت پیام بالا اخه آماده نشده عجب چه رویی داره
ما یه امروزو مرخصی دادیم به خودمون اینم میخواد خرابش کنه رفتم بالا مامانش درو باز کرد

مامان یاسمن: سلام بیا تو الان یاسمن حاضر میشه

من: سلام خوبین باشه چشم

رفتم نشستم تا خانوم بیاد اما انگار خیال اومدن نداشت بی شعور اه خوب یاسی خنگول خودمونه
دیگه ازش نباید انتظار داشت بعد شش ساعت ناقابل تشریف فرما شدن پوف رفتم جلو یکی زدم
تو مخش و گفتم

من: خنگول تو نمیخواهی زود تر آماده شی یه امروزو پیچوندم خنگول

یاسی: خوبه خوبه حالا انگار همیشه سر وقت اونجاست تو که همیشه دیر میرسی همون بهتر که
واست دیر کنن تا بفهمی انتظار چقدر بده

من: خوحالا نمبخواد منو سرزنش کنی بدو بریم مامانش اومد از اونم خدا حافظی کردیمو رفتیم
بیرون بعد کلی قوربون صدقه رفتن به مامانش

رفتیم سوار شدیم خانوم یه مانتوی قهوه ای و شلوار مشکی و روسری ساتن قهوه ای کمرنگ
خوشگل شده بود چلغوز

اول رفتیم جنگل یه دوری زدیم پیاده شدیم

من: یاسی بیا پایین ببین چه هوایی

یاسی: نوازش جون من بیا بریم اینجا جای مناسبی واسه دخترا نیست

من: برو بابا

رفتم کنار دورخونه اش کنارش نشستمو دستمو بردم توش چقدر خنک بود هواش عالی بود رفتم
کنار یاسی و بهش گفتم:

من: بیا پایین

اومد پایین داشتیم میرفتیم که یهویی وایستادم و فوری گفتم

من: یاسی محسن

اینجا چیکار میکرد کیارش امیر علی رو ندیده بود فک کنم کلی فکر به سرش زد پوف یه مشکل دیگه از همون موقع به ایندم پی بردم کیارش اومد مچ دستمو گرفت و میخواست بکشه که امیر علی حرف زد

امیر علی: نوازش

نمیدونین چقدر خوشحال شدم داشت حرف میزد رفتم طرف نیمه نشسته جلوش نشستم و گفتم من: جانم

امیر علی: کار من بود

اخمم رفت تو هم با چمشای خمار گفتم

من: چی کار تو بود هان

امیر علی: حدیث بخاطر کار من گذاشت رفت

من: چی؟ مگه چیکار کردی تقریباً داشتم داد میزدم

امیر علی: اون فهمید واسه چی میخواستم باهاش ازدواج کنم

داشتم شاخ در میاوردم

من: واسه چی میخواستی باهاش ازدواج کنی دیگه داشتم داد میزدم

امیر علی: بابای منو بابای حدیث کشته میخواستم انتقام بی پدری خودمو عسل رو بگیرم

من: تو چه غلطی کردی میفهمی با دوست من چیکار کردی میفهمی

امیر علی: واسه همین که گذاشته رفته

بلند شدمو وایستادم تو چشماش خیره شدم و بهش گفتم

من: امیر علی تو یه ادم گتیفی نجس حیف ادم کنار تو باشه بر گمشو بیرون

امیر علی: نوازش پشیمونم

من: پشیمونیت بدرد عمت میخوره عوضی برو بیرون

امیرعلی: انتظار نداشتی که با دختر قاتل بابام زندگی کنم

من: اصلاً اوسه چی بهش نزدیک شدی که بخوایی باهاش زندگی کنی هان امیر اگه نمیخوایی
ابروتو ببرم برو

امیرعلی دیگه داشت اشکاش در میومد گفت

امیر علی: نوازش تو دختر دایی منی با دختر اون کثیف بودن مثل دوست بودن باخوده
دشمنته

من: کوتاه فکر گشو کن انتقام باباتو برو از خود باباش بگیر نه از دختر بیگناهِش حالا برو بیرون
بیچاره عمه که تو پسرشی

امیرعلی داشت میرفت برگشت به طرفم و گفت:

امیرعلی: تو خودتم همینطوری ازدواج کردی مگه به خاطر انتقام نبود

من: هیچ وقت خود کثیفو به نزدیکای من نسبت نده تو کثیف تر از این حرفایی

رفت افتادم رو مبل یه قطره اشک از چشمم ریخت تو دلم عزاداری بود بخاطر خدیث بیگناه و
پاک که اینطوری بهش ظلم شده بود بلند شدم داشتم میرفتم بیرون که کیارش به حرف اومد
کیارش: نوازش تو از من بدت میاد؟

من با گنگی گفتم: چی؟

پوزخند زدو هیچی نگفت و رفت روزمو چطوری خراب کردن اه

دویدم پایین دیدم که کیارش گازشو گرفتو رفت رفتم تو اتاق بلند گریه کردم که صدای در اومد
من اشکامو پاک کردم گفتم: بله بفرمایید

ساسان بود اومد تو

ساسان: راجب حرفام فکر کردی؟

همینو کم داشتم دیگه

من: آره نه

ساسان: نه؟

من: آره نه نمیخوام باتو باشم

ساسان: مگه میشه تو اون عوضی رو به من ترجیح میدی؟

من: عوضی جد آبادته برو گمشو

قسمت بیست و هشتم

یعنی این چلغوز میخواست پلیس شه پخ

من: اوهو تو میخواستی پلیس شی وایی بیچاره خلافاکارا توبه

همه زدن زیر خنده

کیارش: مگه من چمه؟

من: تو چت نیست؟

سرگرده اومد جلو و رو به من گفت

سرگرده: خانوم این پسر ما زیاد بد نیست فقط یکم زورگو همین

من زیر لبم گفتم ولی انگار شنیدن: خوبه یکمه وگرنه همه داشتن ریز ریز میخندیدن

سرگرده رفت جلوی کیارش و بهش گفت

سرگرد: کیارش جان واسه چی اومده بودن اینجا؟

کیارش: واسه بردن مدارک یه ساختمون

سرگرد: یعنی اینقدر جدی بود

کیارش: اولین بار قرار بود تو خاورمیانه ساخته شه بعضی ها نمیخواستن تو ایران باشه

یه خانومه اومد جلو من و گفت خوبه حالا تعریف میکنی ببینیم چی شده

من: من نشسته بودم که از حیاط صدا میاد لباس پوشیدم تا خواستم جم بخورم این اومد تو همین

سرگرد: چقدر طولانی بود صبح شد بهتره بریم

همه خندیدن چقدر اینا شوخن حالا این دراکولا

رفتن همه کیارش اومد طرف

کیارش: خسته شدم خوابم میاد

من: بلند خندیدمو گفتم به من چه راستی کیارش تو میخواستی پلیس شی؟

کیارش: چطور:

من: همینجوری

کیارش: اره

بلند خندیدمو گفتم: پس چرا نشدی

کیارش اومد جلوم واستا و دوزانو نشست جلومو گفت: هی بر فضول معرکه لعنت

گفتم این دفعه کسی اومد حداقل داد بزنی و خندیدو رفت مسخرم کرد بیشعور اه بیا همینو کم داشتیم امروزم چقدر اتفاق افتادا ایش رفتم بالا خوابیدم فردا صبح که بلند شدم کیارش نبود رفتم پایین صبحونه خوردمو لباس پوشیدم رفتم بیرون یه مانتو ی مشکی و شلوارو شال مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی

قسمت بیست و نهم

رفتم بیرون یه تاکسی گرفتم رفتم کافی رفتم به صحنه ی عجیبی برخورد کردم دعوا شده بود یه اقا با یه اقای دیگه هردوشون جوون بودن صداشون همه جارو پر کرده بود داد زدم

من: اینجا چه خبره

همه برگشتن طرفم رفتم جلوشون یه دختر جوون داشت وسطشون گریه میکرد یک پسر هم داشت یه پسر دیگه رو میزد

من: اینجا چه خبره مگه اینجا طویله اس

یکی از پسر گفت: شما بگین اگه طویله نیست چرا هر کی هر کاری دلش میخواد میکنه

من: صداتونو بیارین پایین کی هر کاری رو انجام میده

پسره: واسه چی خواهر من با کسی که معلوم نیست کیه اینجاست

من: این به من مربوط نمیشه من وقتی کسی وارد اینجا میشه ازش شناسنامه و عقدنامه نمیگیرم
بفهمم حقش ندارم فهمیدی پس اینجا رو بهم نریزین لطفا هر کی هر مشکلی داره میتونه بره
فهمیدی اقا

پسره: یعنی هر کی هر کاری دلش خواست بکنه

من: ببین اقا به من ربط نداره من مسئول جمع کردنای دخترای مردم از تو کافی شاپ ها نیستم
اوکی

پسره دیگه ساکت شد هیچی نگفت همه برگشتن سرجاشون منم رفتم بالا هیچ کس نبود سری
چرخوندمو دیدم ساسان نشسته رو یکی از صندلی ها میخاوستم برگردم که صدام کرد بی توجه
رفتم پایین داد زد اینبار بازم توجه نکردم اومدم پایین وسط پله ها بودم که بازومو گفت من
برگشتم طرفشو رفتم روی همون پله ای که وایستاده بود وایستادم یکی زدم تو گوشش اخیش
چه چسبید و گفتم

من: برو گمشو اروم گفتم دستم کشیدم بیرون

ساسان: عوض شدی خیلی زود عوض شدی

من: مهم نیست تو رو شناختم خوشحالم تو دلم کلی بهش فحش دادم رفته بودم بیون کافی که
ساسان جلوم ترمز زد

من: چیکار داری

ساسان: بیا میرسونمت

من: لازم نکرده خودم میتونم برم

ساسان: الان که ماشین گیرت نمیداد

من: اصلا میخوام پیاده برم مشکلیه؟

ساسان: این وقت ظهر اره

من: اخه به تو چه هان برو دیگه با من چیکار داری؟

ساسان: بیا سوار شو و گرنه من میدونمو تو ها

من: برو بابا حال داری

ساسان: پیاده شد اومد طرفم و گفت

ساسان: یه سوال کنم؟

من: چی؟

ساسان: تو اوقعا کیارش رو دوست داری؟

گیج شده بودم چی میگفتیم وایی چشمامو محکم بستیم و گفتم

من: به خودم ربط داره

ساسان: بگو به تو چه دیگه

من: بسه برو حوصله ندارم میخواستیم رد شم که دوباره دستمو گفت پوف

من: دیگه؟؟!!

ساسان: خوب میرسونمت واسه آخرین بار

قسمت سی ام

همچنین بد نبودا راحت میشدم اخه زنگ زدم اژانس ور نداشتن الان همه خوابن به جز من با این رفتم سوار شدم مشغول اس دادن به یاسی شدم راه اونجا رو بلد بود واسه همین نیازی به دادن ادرس نبود همینجوری داشتم اس میدادم زمان زیادی گذشت پس ماچرا نمیرسیم زیادم تند میرفت و اسرو بلند کردم اینجا دیگه کجا بود از تابلوهاش فهمیدم داره میره شمال و اونجا چرا از کی تاحالا خونه ی کیارش رفته شمال اه دختریه خنگول مگه میشه خونه تکنون بخوره تازه دوهزاریم افتاد چرخیدم طرفش

من: کدوم گوری داری میری

ساسان: گور تو

من: مراقب حرف زدنت باش نگه دار

ساسان: کور خوندي عزيزم

من: میزنم لهت میکنم گفتم نگه دار

ساسان:اوھو ھع امتحان کن بینم

من: داری کجا میری

سااسان:شمال

من: شمالا لال لال؟ واسه چي؟

ساسان:اونجا آشنا دارم ميريم اون ور مرز کسی نمیفهمه

این چی میگه

من:عوضی نگہ دار من با تو هیچجا نمیام

ساسان: جدا میتونی مگه دست خودته

من: معلومه که دست خودمه نگه دار زود باش

ساسان:من بادیگارد بابات نیستم که اینطوری باهام حرف میزنی مرافب حرف زدنت باش

من: تو از هر چی حیوونه بدتری نَگه دار

سازمان: مثلاً آگاه نگه ندارم؟

من: هع فک کردی من تنها میام بیرون فکر کردی بابای من منو میسپاره دست کیارش و همینجوری راهشو میکشه و میره زکی شتر در خواب بیند پنبه دانه الان زیاد دور نشدی به مهز اینکه دو کیلو متر دیگه بری همه ی ادما ی بابام میریزن سرت

سااسان:چی؟

من: خیلی بی فکری دیوونه

راست میگفتم خودم متوجه شده بودم ولی تظاهر میکردم که نمیدونم همشونو میشناختم چن متر جلو تر نگه داشت اخماش تو هم بود

ساسان: پیاده شو

پیاده شده بودم داشتم بر میگشتم که ساسان اومد جلومو گفت

ساسان: فک کردی از جنگل میریم

چشمام چهار تا شده بود این چی میگه وایی خدایا این چرا اینقدر خره از جنگل؟ پوف حالیت میکنم
تو جنگلا واستا تا خود شب راه رفتیم یه جاهایی بود که ساسان اویستاد و نشست انگار خسته
شده بود دوباره بلند شدو رفت مثلاً بره اتیش روشن کنه منم یه چوب بلند دیدم رفتم ورش
داشتم رفتم پشت ساسان وایستادم داشت برمیگشت طرف که محکم کوبوندم تو سرش افتاد رو
زمین ولی میخواست بلند شه اما نتونست اخه بدجوری خورده بود تو سرش منم وقتی مطمئن
شدم زنده اس تا تونستم از اونجا دور شدم رفتمو رفتمو تا این که اونجا محو شد بالا خره به جاده
رسیدم هیچ ماینی پیدا نکردم همه بی توجه از کنارم رد میشدن وایی شب بود خیلی ترسناک بود
پشت سرم چیزی رو حس کردم برگشتم دیدم ساسان بود صورتش غرق خون بود خیلی
وحشتناک شده بود با دیدنش جیغ زدم

قسمت سی و یکم

من: تو

ساسان: چیه فک کردی میمیرم راحت میشی

دستمو کشیدو به راهش ادامه داد تا خود صبح داشت راه میرفت کلی پاهام درد گرفته بود بالاخره
رسیدیم هوا تقریباً روشن شده بود رسیده بودیم به یه روستا فکر کنم نمیدونم هر چی بود تو
شمال بود گیج شده بودم

من: اینجا کجاست؟

ساسان: لال شو سرم درد میکنه

من: لال عمت شه جد آبادت شن

سری تکون دادو به راهش ادامه داد بالاخره به ی خونه رسیدیم کلیدو از تو جیبش دراورد و درو باز
کرد رو به من گفت

ساسان: برو تو

من: اینجا کجاست

ساسان: فرقیم میکنه

من: بله فرق میکنه

ساسان: حالا تو بیا رفتم تو حیاط نسبتا بزرگی بود خوشگل نبود میعادگاه مرگ بود جهنم از جنم بدتر وارد خونه شدم عین برجای زهرمار بود خونه ی ارواح خیلی بد و وحشتناک بود ایش

ساعت هشت صبح بود دیدم خوابیده دفتم تو حیاط زنگ زدم کامیار ادرس اینجارو دادم میخواستم برم بیرون که دیدم در قفله به هر جور بدبختی بود رفتم بالای دیوارو پریدم کلی زن توی کوچه نشسته بود داشتن چپ چپ نگام میکردن توجه نکردم لباسامو تکون دادمو داشتم میرفتم که یکی صدام کرد برگشتم دیدم بعله ساسان بود

ساسان: نوازش تازه اومدی کجا؟

من: برو بابا دلت خوشه پام به تهران برسه کیارش سرمو از تنم جدا کرده کوری نمیبینی تو چه مخمسه ای گیر کردم هان

ساسان: خوب حالا انگار قول بی شاخ و دمه بیا تو باید یه چیزی بهت بگم

من: من با تو کاری ندارم تو بمیریم کمه برو بمیر فهمیدی

همه ی زنایی که تو کوچه بودن داشتن مارو نگاه میکردن به درک منو که نمیشناسن

ساسان: بچه بازی در نیار خوصله ندارم

من: من خیلی خوصله ی ریخ نحس تورو دارم مجبورم تحملت میکنم وگرنه یه تفاله ی دور ریختنی هستی

ساسان: مراقب حرف زدنت باش

من: مثلاً چه غلطی میخوایی بکنب هان فکر کردی کی هیتب تو فقط یه عوضی هستی

ساسان: فعلاً که همین عوضی تا اینجا کشوندت

من: واسم مهم نیست که کیارش چه فکری میکنه ولی من ازت شکایت میکنم

ساسان: برو هر غلطی که دلت میخواد بکن مهم نیست

من: بین عوضی باباتو به عزات میشونم حالا بین

ساسان: مال این حرفا نیستی

من: میبینم

ساسان: خواهیم دید

از اون پشت صدای آشنایی بلند شدو وگفت

کیارش: منم میبینم

ساسان برگشت طرفش میشد قیافشو تصور کرد وایی بین الان اینجا چی بشه یعنی چی میشه
اخ نمیدونی چقدر دلم واسه این کیا تنگ شده بود منم چه رویی دارما

قسمت سی و دوم

لان اون انتظار سر منو داره من دارم چی میگم حالا وایستین یه چند ساعت دیگه بهش فحش
میدم من نامتعاللم

ساسان: تو دیگه اینجا چی میخوایی؟

کیارش: باید اجازه بگیرم مگه خوش میگذره

ساسان با حرص تمام گفت: جای شما خالی

پوف این هام با هم تعارف دارنا این خانومام که چشماشون چهارتا شدن انگار اومدن سینما
خخخخ

کیارش: روتو برم سنگ پا قزوین بین امروز شما دو تا منو از خواب ناز بیدار کردین اینهمه راه
اینجا کشوندین اصلا هم حوصله ندارم بنفعته بری گمش کنار وگرنه اگه سرم درد بیگره کارت
بااکرم و کاتبین

ساسان: اوهو ترسیدم وای وای نگو تروخدا

کیارش: پوف شما ها حرف ادم سرتون نمیشه خوب میدونین جی شد خیلی مجلسی شروع کردن
به دعوا کردن این بزن اون بزن این خانومام که قربونشون برم تخمه کم درم اینا دعوا میکردن
ایناتکون میخوردن نه با حرکت جو زمین اینام جو میگر تشون خخخخخخ

کلی آدم اومدن این دیوونه ها هارو از هم جدا کردن حالا کیارش ولش کرده ساسان ولش نمیکنه
این هم رو داره سنگ پا قزوین داره ها بخدا من میگم کم داره

ساسان: عوضی اشغال روانی

کیارش چشمش گرد شد اخه خدایا بخدا حق داشت انگار ساسان طلبکاره من خیلی ترسیده بود
م دوست داشتم در برمو اون محل رو ترک کنم اما انگار پاهام خشک شده بود عین میخ شده بودم
که تکنون نمیخوردم عین مجسمه ها داشتم نگاه میکردم فکر کنم کب کرده بودم آدم های دور وبر
ساسان و بردن اون ور تر کیارش داشت میومد جلو تر خوب دیگه الان باید بیان اینو از من جدا
کنن خوب خدایا وصیت میکنم خخخ من مردم همش تقصیر ساسان کیارش رو اذیت نکنیا فکر
کنم دوشش دارم حیفه ولی این ساسان عوضیه اصلا واسه چی ساختیش خوب حالا توام الان
زمان مرگت رسیده دنبال اینه که عاشق کی شده اه

کیارش: خوب تو بگو

من: اهم خو

کیارش: هیش هیچی نمی خواد بگی خودم فهمیدم خنگ که نیستم بیا

من: تو داری اشتباه میکنی

کیارش: اشتباه.... حرفشو خورد خو معلوم دیگه میخواست بگه جد آبادت

کیارش: دهن منو باز نکن نمیخوام فیلم سینمایی شم اینو گفت به اون خانوما اشاره کرد خنمد
گرفته بودم ولی چیزی نگفتم

من: تو امنیت جانی منو تضمین میکنی

کیارش: نه

من: پ.فففف پس با چه پشتوانه ای پیام

کیارش: با چه پشتوانه ای اینجایی

من: اصلا تو منو از کجا پیدا کردی؟

کیارش اومد جلو مچ دستمو کشید و رفت منم مجبور شدم دست از فک زدن بردارم و برم دنبالش رفتیم تا رسیدیم به ماشینش ایااا یعنی اینهمه راهو با ماشین بوده ما که فقط دوروز بود اینجا بودیم یهنی یه روزه پیدامون کرده عجب ادمیه ها ادم نیست سیستم عامل اندرویدی چیزی هست شک نکنین به به عجب شوهری دارم کیف کنید اره کیف کن چون چند دقیقه ی دیگه یا چند ساعت دیگه کلا باید از زندگیت خداحافظی کنی بالاخره به حرف اومدم

من: داری کجا میری؟

کیارش: به تو ربطی نداره هر جا که دوست دارم

یه دفعه ای چشمم به لباساش افتاده بود این چرا اینجوری لباس پوشیده بود عین این خارجیا بود که میخوان دعوا کننن لباس مخصوص می پوشن همه چی اسپرت مشکی بود یه دفعه ای گوشیم زنگ زد این که آرش بود این دیگه چی یمخاود تو این وضعیت من حال خودمم ندارم بزور جواب داد

من: بله

آرش: سلام نوازش منم آرش شناختی

من: بله شناختم بگو

آرش: همون موضوعی که گفتم

مگه چی گفته اهان گرتم مسئله ی ساحل

من: خوب من چیکار کنم؟

آرش: برو باهاش حرف بزن

من الان زمان مرگم رسیده این چی میگه برو واسم خواستگاری

من: الان؟

ارش: اره

من: آرش جان الان نمیشه

ولی بخدا آرشش از دهنم در رفت لقه دیگه

آرش: وایی پس کی؟

من: واستا اصلا برسم تهران باشه؟

آرش: خیل خوب بابا اه باشه مگه الان کجایی

من: شمال

آرش: خوش بگذره

خوشگذشتن عمت

من: ممنون

آرش: راستی میگم سوغاتی یادت نره

قسمت سی و سوم

انگار میخوام برم سفر قندهار اومدم بمیرما من موندم چرا واژه ی مردن افتاده هب زبون من اخر

سرشم حتما همه میمیرن جز من

من: باشه حالا ببینم چی میشه خداحافظ

آرش: خداحافظ

قطع کردم

کیارش: خوبه یکی دو تام نیستن آرتان و ساسان حالام آقا آرش جون پوف معلوم نیست چند نفر

دیگه میخوان پیداشون شه اهان امیر علی هم بود خوب البته اون جزء اینا حساب نمیشد معلوم

نیست تو میخوایی منو با چند نفر دیه آشنا کنی واقعا که تف به هر چی حیاء

دیگه داشت بالا میگرفت تا حالام چیزی بهش نگفتم خیلی کار کردم پسره ی پورو عوضی

رسیده بودیم تهران اشت درو باز میکرد نزدیکای شب بود درو باز کرد میخواستم برم تو که یه

پسره به کیارش گفت

پسره: کیارش داداش وایستا کارت دارم یه دفعه ای چشمم به من افتاد اوه اوه این همونیه که کچل بود بهش تیکه انداختم الان مو داره مال خیلی وقت پیشه بهش گفتم: اوهو اقای کچل سلامت کوشش

خخخخخ

الان عقده خالی میکنه

پسره: تو تو بیشعور بازم

خیلی سعی کردم خنده امو نگه دارم شد ولی دیگه خنده ام گرفته بودم مرض

کیارش: علی جان طوری شده

علی: این کیه

کیارش: خانومه

علی جا خورد گفت: چی این لات بی سروپا

چی گفت این عوضی

من: لات بی سروپا عمته دیوونه

کیارش: نوازش برو تو

من: یعنی برو تو داره فحش میده انتظار نداری که جواب ندم

علی: جوابم داری بدی الان دیگه مو دارم خانوم

من: پخ ببند

کیارش: نوازش کری نیشنوی

من: کر.. خودتی

برگشتم طرف همون پسره که اسمش علی بود

من: تو فک کردی کی هستی که داری فحش میدی حالا بهت گفتم کچل مگه چیه

قسمت سی و چهارم

کیارش بازو رو کشید با سرعت رفت تو خیلی مقاومت کردم اما نشد من چیکار کنم از دست این من داشت درو باز میکرد دست منو ول کرده بود با یه حرکت سریع ازش جدا شدم داشتم میرفتم پایین که جلوم ظاهر شد چشمام گرد شد یه سیلی محکم مهمونم کرد ولی خیلی درد گرفتاشکم سرازیر شدا بود داشتم دیوونه میشدم

کیارش: اینو واسه این زدم که بفهمی متلک انداختن به ادما زشته تو حالите زشته یعنی چی اشکام همینجوری داشت میومد

هیچی نگفتم هیچی مچ دستمو گرفت کشوندتم داخل رفتم تو لال شده بودم باید جوابشو میدادم واقعا راجبم چه فکری میکرد من هیچ وقت برام مهم نبود که دیگران راجبم چطوری فکر میکنن ولی حالا مهم بود هع چطوری به خودشون اجازه میدن اینطوری باشن حتما کیا الان فکر میکنه من با ساسان فرار کردم هع رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم یه شلوار جین لی پوشیدم با یه نیم تنه مشکیو یه کت از همه رنگ هفت رنگ از روش رفتم بیرن انگار هنو تو اتاقش بود کخم گرفته بود یکی رو اذیت کنم جرئت ذیت کردن این کیار رو که نداشتم راستی منبهورتم نگاه نکردم برم ببینم واسه تلافی فتم لو آینه اوه اوه من که مقاومت نمی تونم کنم ولی خوب باید برم باشگاه از فکرام خنده ام گرفته بود یه ذره ارایش کردم که پا ک شه رفتم بیرون خوب چیکار کنم رفتم در اتاق این کیارو زدم میخواستم برم ولی کار از کار گذشته بود بخدا فقط دستم خورد اخه چرا آستینامو بالا زدم

کیارش: نوازش تویی بیا

رو باز کردم من تا حالا اتقشو ندیده بودم یعنی دیده بودما ولی شب بود اومده بودم کلید ور دارم من خودم به کارا مفکر میکنم خنده ام میگیره چه برسه به این بدبختا وقتی در باز شد با یه آشغال خونه مواجه شدم چقد شلخته بهش نمود و گفتم

من: من فکر میکردم شلخته تراز من وجود نداره ولی تو رو دست من زدیا

اخماش رفت تو هم و گفت: خوب که چی

اوف لباساشو اه اه همینجوری رو زمین افتاده بود یه عکس رو زمین افتاده بود رو زمین ورش داشتم دو نصف شده بود کنار هم گذاشتمشون رسول بود عموش اومد طرفم عکسو کشید انداخت

تو سطل اشغالی که کنارش بود این چرا اینقدر گنده شده توی یه ساعت مگه میشه یا اینکه همیشه لباسای مشکی میپوشیده من اینجوری فکر کردم دوبرابر منه پوف لباساشو نگاه کردم همه مشکی وبدن اتاقش همه پیش مشکی بود من تاحالا خنده رو لب این پسر ندیدم خوب منم تاول رشته ی پزشکی بودم میفهمیدم تازه من تخصصمو روانپزشکی آورده بودم میفهمیدم واسه چی اینجوری شده بود نمیونم حتما واسه اینکه که تو بچگی مادرش ولش کرده و تو غرق نوجوونی باباشو از دست داده پیش بدترین کسی که تو ذهنش داره عموش بزرگشده تو اتاقش یه دارت بود که عکس عموشو روش چسبونده بود رسول رادمهر کسی بود که از ظلم کردن به ادما دریغ نمیکرد بلخره به حرف اومدم

قسمت سی و پنجم

من: من فکر میکردم رسول فقط با دیگران بده نگو به هم خون خودشم ظلم کرده

کیارش: رسول عوضی بابامو کشت

چشمام چهارتا شده بود از رو چه پشتوانه ای این حرفارو میزد

من: از کجا میدونی

کیارش: بابابزرگم دیدشون ولی حرفی نزد تا اینکه پسرشو از دست نده ولی من دیدم ولی کسی حرفمو باور نکرد الانم بابابزرگم دق کردو مرد از ظلم به پسرش و رسولم بابای تو کشت من اون موقع جنوب بودم بهترین خبری بود که میتونستم تصورشم کنم نوازش بابات واسه بابام برادری کرد اما من نتونستم جبران کنم

من: چی؟

کیارش: دختر بی حیایی هستی بابات مامانت اصلا اینطوری نبودن چرا اینطوری شدی

من: عادت کردم بهم بگن بی حیا ناراحت نمیشم ولی جواب میدم

کیارش: اصلا باورم نمیشه که میخواستی با ساسان بری

من: هع با کی با ساسان هع

من یه چیزی رو میدونستم که کیارش نمیدونست نسبت ساسان با کیارش، کیارش پسر عموی ساسان، ساسان پسر رسوله که مادرش وقتی از ابابای ساسان جدا شه بچشو برده نداشتنه بمونه

من اینو میدونستم بابام بهم گفت یه روز قبل عقد فکر نمی کردم کیارش و ساسان همدیگه رو ببینن

یا میدونن ولی انگار اولین باری بود که دیدن همدیگه رو نشناختن تعجب کردم الان باید میگفتم یا نه

من: کیا تو میدونستی که ساسان با من و من میگفتم پسر عموته؟

کیارش چشماش برخونه شد

کیارش: چی؟

من: کیا ساسان پسر رسول

کیارش: مگه میشه پسر رسول ساسان باشه

من: فک کردم میدونی

کیارش: نه نمیدونستم

کیارش: ببین پسر رسولم زهرشو به من ریخت زن من عاشقش شده

چشمام هشتا شد چی داره میگه من ساسان و بیرون کردم گفتم دیگه نبینمش تهدیدش کردم

یعنی واقعا کیارش همچین فکری میکرد

من: کی گفته؟

کیارش جلوی چشماشو خون گرفته بودو گفت: مگه دروغه

من: اوهوم

کیارش: دروغگو روانی چطوری اگه دوسش نداری باهانش.... دیگه ادامه نداد اخم کردمو چشمامو محکم بستم سرمو انداختم پایین واسه اولین بار بود که جلوی کسی خجالت کشیدم خجالت برام معنا نداشت اون لحظه معنای واقعی خجالتو حس کردم با تمام وجودم من حتی جلوی کسی گریه نکرده بودم چطوری چطوری شد که اینطوری شد دیگه تحمل نداشتم که اونجا بمونم میخواستم برم رفتم دستگیره ی درو گرفتم سرمو برگردوندمو گفت

من: من از ساسان خوشم میومد بگم نه دروغ گفتم اما حالا نه من فهمیدم که اونم مثل رسول
رسول فقط بابای تو رو نکشت رسول بود که باعث جدایی مامان و بابام از هم شد من اینو
نمیدونستم اما حالا فهمیدم من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم که باباش باعث بدبخت
شدن من شده بقول تو باعث بی حیاییم شده کی گفته که من خوشم میاد بهم بگن بی حیا اشکام
سرازیر شد ادامه دادم: فک کردی خوشم میاد دائم این کلمه رو بهم بگن نمیگم پاک پاک اما
گناهیم ندارم من چه گناه کردم که مامان بابام از هم جداشدنو بچه تلاقم من چه گناهی کردم که
مادر نبوده که حیا یادم بده من چیکار کنم که بابام نبوده بهم بگه دختر باید ساعت هشت شب به
اینور خونه باشه کی بوده که اینارو یادم بده خدا میگه دوات فرشته دادم که بهتون یه چیزایی رو
یاد بده من چه گناهی کردم که این دو تا فرشته رو ازم گرفته اه در باز کردم و رفتم

قسمت سی و ششم

بیرون رفتم تو اتاقم درو بستم و پشتش نشستم اروم گریه کردم تا تونستم گریه کردم تازه یاد
بابام افتادم یعنی کجاست و داره چیکار میکنه دلم هواشو کرد زنگ زدم بهش خاموش بود بابام
سه تا خط داشت هر سه تا خطش خاموش بود زنگ زد خونه دوستاش و شرکتش گفتن همه
چیزشو تو ایران فروخته و رفته دلم یجوری شد زنگ زدم فرانسه از دوستاش خونه ی اونجا هیچ
کدومشون جواب نمیدادن یادم میدادن خبر نداشتن دیگه داشتم دیوونه میشدم زنگ زدم کامیار
بره فرانسه دنبالش اونم گفت با اولین پروازا میره دلم هزار تاجا رفت اگه افاقی افتاده باشه وایی
خدایا اخه چرا بابای من نباشه تا حداقل باهاش حرف بزنم میدونم از معرفت بویی نبردم ولی بابام
بود دوستش داشتم کیو دیدین که باباشو دوست نداشته باشه داشتم وایی خدایا اخه چرا باید
اینطوری شه اخه با همین فکروخیالا خوابم برد صبح با شکسته شدن یه چیزی از خواب پا شدم
یعنی پریدم با همین شلواره خوابم برده بود به سرعت رفتم پایین کیارش نشسته رو مبل یچیز
شکسته هم زیر پاشه شیشیهی مشروب بدر میتونستم تشخیص بدم رفتم جلوتر دیدم یه کاغذ
کنار مشروب هست باز بود همه ی مشروبا روش ریخته شده بود اما میشد خوند متن نامه این
شکلی بود

از زمان طلوع تا زمان غروب به فکرم باش

تا فراموش نکنی که کسی هست برای انتقام

تا فراموش نشود با من چه کردی

تا زندگی به کامت جهنم شود

یعنی کار کی بود؟ ازش پرسیدم که کار کیه؟ گفت

کیارش: میشه گفت کار حامده

من: حامد؟

کیارش: پسر هرمز هع دیوونه پسره ی بیچاره باباشو کشتن چون مهره سیاه بود تو زندان کشتنش

هع وایی وایی دنیا چه کارایی که نمیکنه

من: حامد هع منظورت حامد جفایی که نیست؟

کیارش: میشناسیش

من: حامد جفایی؟

کیارش: اره فامیل هرمز همینه

من: اه سیریش همه جا اسمش هست این حامده یکی از بچه های دانشگاه بود دوست جون جونیه

آرش هع ارشم با کیا دوست میشه ها

کیارش: از کجا میشناسیش

من: هه یکی از بچه های کلاسه

کیارش: اهان این همه بچه اس: حالا میخواد از منم انتقام خون باباشو بگیره خلو چل

من: بیست و پنج سالشه رشته ی اصلیش این نبود اون درسشو تا لیسانس ول کرد تغییر رشته داد

رشته ی قبلیش معماری بوده

کیارش: اوهو افرین میخواد دکتر شه افرین بهش

من: ادم درستی نیست با صد نفر بوده ادم میخواد خفش کنه روزی یه بار باهاش دعوا داشتم یه

ادمیه که نگو و نپرس اه اه پسر اونه پس هع باباشم دیدم مامانشم که دیدم فردا ابجیشم سعی

میکنم بینم هع

کیارش: آمار همه رو داریا

قسمت سی و هفتم

من: من هع اره تو کار همه سرک میکشیم هیشکیم هیچی نمیگه سروتهمو بزنی کمیته انضباتیم هع
اخرین بارم به خاطر دعوا با همین روانی بود که رفتم بهش گفتم خالی میکنم سال دیگه

کیارش: عجب ادمی هستیا

یه ابرو انداختم بالا حالا که چی مثلاً عجیب غریبم که هستم دیگه امروز پنجشنبه اس باید برم
کافی

رفتم که مانتوی صورتی پررنگ پررنگ پوشیدم که دکمه نداشت بسته نمیشد زیرش یدونه تونیک
کوتاه مشکی پوشیدم شلوارم یه شلوار لی مشکی و کفش پاشنه بلند و یه شال مشکی که نبستم
موهامم کج ریختم بعدشم یه ارایش صورتی خوشگل کردم میخواستم برم بیرون که کیارش باز
لونگ پروند

من: بفرمایید

کیارش: تو دیشب میدونی از کجا اومدی؟

من: منظور؟

کیارش: آگه بری و دوباره ساسان اونجا باشه چی؟

من: نیسته

کیارش: مطمئنی؟

من: اوهوم آگه مطمئن نیستی میتونی خودم بیایی امروز که تعطیله

کیارش: هوایی مگه من بیکارم؟

من: امروز تعطیله

کیارش: پوف نمیری

من: کیا امروز پنجشنبه اس خو همه هستن همیشه مدیرشون نباشه که

کیارش: قوربونشون بری

من: بیا

کیارش: برو بالا

من: خوب تو هم بیا

بزور بالا حاضر شد بیاد پوف یادم باشه به اینم درس بدم من ا کفشامو ببندم رفت ماشینو روشن کنه یه بولیز چهارخونه مشکی قرمز با یه شلوار مشکی جنسشو نفهمیدم من زیاد به لباس نگاه نمیکنم ولی واس وداش جیگری بودا ولی حیف به خودم قول داده بودم که ازش جدا شم غرورم نمیداشت که اینطوری با کسی باشم که منو به جای خون بها ور داشته باشه هرچند که اینطوری نباشه ولی بقیه اینطوری فکر میکنن من باید ازش جدا میشدم اما فکر یه لحظه دور بودنش داشت دیوونه ام میکرد داشتم فکر میکردم که کیارش بهمش زد

کیارش: بیا دیگه خوابیدی

همیشه وقتی فکر میکردم لبام خشک میشد و از حال و هوای خودم اومدم بیرون رفتم سوار شدم و کمی نگذشت که رسیدیم رفتیم داخل کیارش میخواست بره یکی از میزا بشینه که گفتم

من: هی هی کجا اونجا نه بریم بالا اینجا مال مشتریاس

خنده اش گرفته بود من جلو تو میرفتم همین که رسیدم همه ریختن سرم که دیر اومدیو حالمنو گرفتو از این حرفا منم همشونو خفه کردم اوه اوه ارش و چطوری ساحل و نیگاه میکرد اخم کردم رفتم طرفش یکی زدم پشت سرش و گفتم

من: هنو زوده

همه زدن زیر خنده ارش که حسشو بهم ریخته بودم بزور خودشو نگه داشت هع برگشتم همه بودن جز ساسان یکی از دخترا که اسمش لاله بود اومد جلو گفت: ساسان جونت نیومده

من: ساسان جونت مرده

همه میدونستیم که لاله از ساسان خوشش میومد ولی چیزی نمیگفت ولی حرکاتش ضایع بود اوق رفتیم وسط واستادمو گفتم

من:همگی ساکت گوش کنین میخوام یکی رو معرفی کنم

آرش:از کی تاحالا خانوم میگردن دنبال پسرا واسه اینکه پاتوق معرفی کنن

من:آرش ببند حالا ای داری ضدحال میزنی

آرش:بله متوجه اخلاق سگیت هستم

من:تو خوبی

من:خو حالا بیخیال ضدحالا یی که بعضیا باشن خوب من متاسفم که نتونستم دعوتتون کنم خو نشد دیگه ماجرا داره من امروز شوهرمو بهتون معرفی میکنم اگه نازگ تر از عزیزم بهش بگین سروکارتون با منه اوکی اراز یکی از پسرا بود پا شد صابونم به تنش خورده بود رفت دستشو گذاشت رو شونه ی کیارش و گفت:

اراز:اوه اوه بدبخت شدی روزی یه بار با صابوناش میشورت مراقب جونت باش همه زدن زیر خنده

منم با خنده گفتم:کوفت درد بیندین من اینقدرام بد نیستم

قسمت سی و هشتم

ارش:تو که راست میگی

من:کسی با تو نبود ارش خان خوب بچه ها امروز پنجشنبه اس بهتر شروع کنیم به زدن

میدونی ما همگی هر پنجشنبه جمع میشیمو پیانو میزنیم هر هفته یکی این هفته نوبت من بود واسه همین باید میومدم

اراز:اره بزن حوصلم پوکید

من:خوب همه اصلا هستن؟

آرش:نه

من: کی نیومده؟

اراز: فرزاد

من: اون دیگه اینجا نمیاد

رفتم نشستیم ر و صندلی همین که دستمو گذاشتم روش فرزاد اومد

فرزاد: سلام دوستان ببخشید دیر شد داشت نفس نفس میزد

من: فرزاد دیر اومدی که

فرزاد: اره نوازش جون ببخشید

من: حالا چرا اوستادی برو بشین ساحل دپرس شده بود بیچاره دلم برایش سوخت

میخواستیم شروع کنم که فرزاد شروع کرد به زر زدن

فرزاد: دوست جدید داریم ساسان نمیاد دیگه

من: فرزاد ازت پرم نمیخواهی آموزو تو زهر مار نکنم حرف نزن ایشون همسر منن ساسانم دیگه

پاشو اینجا نمیزاره اگه بیاد بیچارش میکنم باشه

فرزاد: خوحالا پرسیدما

شروع کردم به زدن حدودا یه پنج دقیقه گذشت که مونا اومد مونا همون دوست فرزد که اونروز

ساحل گفت

مونا: سلام سلام خوبین ببخشید دیر شد

این چطور با اجازه ی کی پاشده اومده اینجا اون جز گروه ما نبود

من: شما اینجا چیکار پایین پذیرایی داره بفرمایین فرزاد اومد وسط و گفت

فرزد: نوازش من گفتم بیاد

من: نمیخواهی چیزی به کسی بگی هماهنگی کنی؟

فرزاد: دیدی که همین الان اومدم

من: مونا خانوم واسه اولین بارو آخرین بار برو بشین

مونا اخماش رفت تو هم و رفت نشست

پوف از اینایی که بدم میومد اه لعنتی

حدود نیم ساعت گذشت دیگه تموم شد رفته بوددیم سرمیزا داشتیم میگفتیمو میخندیدیم که
فرزاد شروع کرد به حرف زدن

فرزاد: بچه ها ساکت ساکت میخوام یه موضوعی رو بگم همه ساکت شدنو برگشتن طرفش منم
بلند شدمو رفتم جلوش بزور خودمو کنترل کردم که چیزی نگم

من: بگو

فرزاد: هفته ی دیگه عروسی منو مونا س همتون دعوتین ساحل پاشد و رفت پایین به حالت دویدن
منم برگشتم طرف مونا و گفتم

همه بهشون تبریک گفتن به جز من غرورم نداشت رفتم نشستم کنار کیارش و گفتم

من: به خاک سیاه میشونمش

کیارش اخماش رفت تو هم و گفت: واس چی

من: دوستمو بدبخت کرد

کیارش: اخه دختر به تو چه

من: فضولی

پاشدم همین که برگشتم یه آشنا دیدم حدیث بود چشمام چهارتا شد اشکم سرازیر شد چشمام
سیاهی داشت میرفت ولی مجبور شدم خودمو نگه دارم تا نیفتم اروم گفتم

قسمت سی ونهم

من: حدیث خودتی

حدیث اشکاش سرازیر شدو گفت: پسر عمت دلمو شکست دوباره از زندگی خوب پرتم کرد تو
لجنا نوازش امیرعلی انتقام میخواست نه من و

خیلی خجالت کشیدم ولی غرورم نداشت سرمو بندازم پایین اشکامو کنترل کردم نمی خواستم جلوی اینهمه ادم گریه کنم بغضم داشت کل بدنمو میخورد قلبم درست تو وهنم بود بالاخره اشکام سرازیر شد به حرف اومدم

من: عزیزم منو ببخش رفته مو محکم بغلش کردم از ته دلش گریه کرد داشتم دیوونه میشدم بالاخره از بغلم اومد بیرون بردمش نشوندمش رو صندلی بلند داد زدم
من: برین واسش یه لیوان اب بیارین

یکی از بچه ها بالاخره تکون خوردو رفت از زور خجالتم رفتم پایین رفتم بیرون بیرون کافی نزدیکاش پارک بود دویدم طرف پارک کلی گریه کردم بالای سرمو نگاه کردم کیارش بود اومد نشست کنارم

هیچی برای گفتن نداشتم هیچی نگفتم یکمی گذشت کیارش گفت

کیارش: هرته بریم الان دیگه ظهره هوام خیلی گرمه سخته اینجا بودن وایی خدایا اینهمه بلایی که سرم اومد همشون تو سه هفته بود بلند شدم و گفتم و حدیث کجاست؟

کیارش: رفت

من: همش تقصیر من بود من باعث شدم اینطوری بشه رفتیم خونه حدود دوروز گذشت هیچ خبری از بابام نبود باید میرفتم دنبالش ولی چطوری کجا رفتم پایین نشستم کنار کیارشو گفتم

من: من باید برم فرانسه

کیارش: واسه چی؟

من: باید برم دنبال بابام بگردم معلوم نیست کجاست

کیارش: نمیشه

من: چرا؟

کیارش: بهت اعتماد ندارم بری و برنگردی چیکار باید بکنم

من: بخدا برمیگردم من باید برم دنبالش باید ببینم چی شده

کیارش: اصلا فکرشک نکن

عصبانی رفتم بالا اهل منت کشیدن نبودم زبون چرب و نرمم نداشتم که بخوام کسی رو خر کنم رفتم بالا درو قفل کردم یه کیف دستی کوچیک پیدا کردم که مشکی بود چند دست مانتو و شلوار و وسیل مهم و ضروریمو گرفتم گذاشتم توش اصلا به بعدش فکر نکردم اصلا چطوری باید برم اونور اخه من که نمیتونم برم واسه رفتن باید اجازه ی ان کیارش رو داشته باشم زنگ زدم به کامیار گفتم یه ادم مطمئن واسه قاچائی رفتنو برام پیدا کنه تاباهش برم اونم قبول کرد دوساعت بعد زنگ زد گفت پس فردا باید برم جنوب از مرز برم کویت از اونجا م چند نفر هستن که میبرتم با کشتی فرانسه گوشیمو قطع کردم این دوروز خیلی زود گذشت حتی یه باره دیگه از کیارش خواهش نکردم که بزاره برم خیلی کله شخ هستم واسه همین بود کلا هرکاری که خودم میخواستمو باید انجام بدم هر چند غیرممکن امروز کیارش رفت شرکت با رفتنش منم راه افتادم یه مانتوی مشکی اسپرت تنگ کوتاه و شلوار تنگ که براق بود با یه شال براق ساتن که نبستم همونجوری باز بود یه ارایش ملایم کرد حلقمم در اوردم گذاشتم رو میز یه لبخند خیثانه هم زدم رفتم کوله و کیف دستیمو گرفتمو و رفتم بانک کلی پول برداشتم بعدشم ماشینمو گذاشتم تو پارکینگ بعدشم بلیت قطار گرفتم پیش به سوی شمال تو واگنی که من بودم دوتا خانم مسن و یک پسر جوون بود گوشیم هی زنگ میخورد کیارش بود خانوما خیلی بهم شک کرده بودن ور دشاتم

من:بله

کیارش:کوفت درد بی درمون کدوم گورستونی هان؟

قسمت چهلم

من:انتشاراتی

کیارش:دروغم شاخ و دم داره اونجا نیستی

من:پی کجام؟

کیارش:من بگم؟

من:کیا بیخیال حوصله ندارم یهویی صدای صوت قطار رفت بال کلی ترسیدم بلند شدم از جام دستم رو گوشه بود که صدا نره لوی انگار کار از کار گذشته بود

کیارش: تو الان داخل قطاری؟

من: نه از کنار ایستگاه قطار دارم رد میشم ببین انتن نمیده خدا حافظ

گو شیمو خاموش نمیتونستم بکنم اخه کامیار میخواست زنگ بزنه ادرس بده این پسره هم چقدر

هرزه بود اه لعنتی کی از خانوما شروع کرد به حرف زدن برگشته بود طرف من

خانومه: عزیزم از کسی کتک خوردی صورتت چرا اینجوریه با من بود؟ یعنی هنوز جاش مونده وایی

عجب چشمایی داره

من: نه سایه افتاده اشتباه میکنی

خانومه: عزیزم اسمت چیه پوف ول نمیکنه اینم

من: نوازش

خانومه: چه قشنگ تاحالا نشنیدم

بالاخره این کامیار زنگ زد

من: الو تو معلوم هست چیکار میکنی خره زودتر زنگ میزدی بگو زود باش

کامیار: خانوم یه لحظه صبر کنین ادس یه ایی رو داد منم یادداشت کردم

من: باش میام ببین من میخوام زودتر برما من وقت ندارم فقط به خاطر بابام دارم ریسک میکنم

اگه وسطش منو بگیرن بدبخت میشم باید تا آخر عمرم بابامو فراموش کنم میفهمی

کامیار: خانوم اینا کارشونو بلدن

من: اره همون که ادرس جایی که من بودمو دادی به کیا واسم بسه

کامیار: شما از کجا میدونین

من: عرعرعرب به تو میگن خرخر اوکی؟ بدون هیچ حرفی قطع کردم بالاخره رسیدم به جنوب پیاده

شدم رفتم بیرون دربست گرفتم رفتم به همون ادرس یه روستای قدیمی بود رفتیم اونجا انگار

منتطقه ی کرد نشین بود کامیار دم در وایستاده بود رفتم تو سلام کرد بهم جوابشو دادم رفتیم تو

همه با لباسای محلی بودن همه سلام کردنو منم هی همچین جواب میدادم رفتیم تو داخل نشستیم

یه اقای با لباسای محلی که خیلیم ترسناک بود اومد نشست جلوی من خیره شد به من منم پورو
پورو نگاش کردم کامیار دیگه به حرف اومد
کامیار: شما اکری نداری اومدی اینجا نشستی
من: کامیار اونی که میخاود منو ببره کیه؟
یه اقای قد بلند اومد تو و گفت

منم:

همه بلند شدم به جز من اخه خلیا نشسته بودم از دختر گرفته یا پسر اخر سر از همه بلند شدمو
گفتم:

من: اسمت؟

هع دختر بچه تر از این حرفایی که بخوایی

کامیار: دختر اقای شایان مهره

اینو که گفت اقا به تته پته افتادو گفت

واقعا؟

من: حالا بگو

با لوجه ی خاصی گفت: جسارتت به خودش رفته

من: حالا اشنا میشیم

یه خانومه نسبتا مسن گفت: واه اوه دخترم اینقدر خودسر

من: چی گفتی؟

خانومه: ببین دختر هنوز جوونی جوونی تو بهم نریز

من: من دیگه نمیتونم برگردم اگه برگردم

خانومه: مگه جرمت چیه قتل؟

من: من جرمی مرتکب نشدم میخوام برم فرانسه دنبال بابام همین

خانومه: خوب چرا قانونی نمیری؟

من: اجازه ندارم

قسمت چهل و یکم

خانومه: هان فهمیدم شوهرت نمیزاره فهمیدم ولی این راهش نیست

من: شماها پول میگیرین همین کار هارو بکنین حق پرسیدن هیچ چیز رو ندارین

یه دختر جوون پرید وسطو گفت: نه بابا شوهرش همونیه که کنارش ایستاده بهد رو به کامیار
گفت: بی رگ

من: بسه

کامیار رو به اون مرده ای که گفت میخواد منو ببره گفت: صادق قرار بر این نبود داری ابروی منو
جلوی شایان مهرا میبری

صادق: درسته خانومن دیگه حرف میزنن بعد به کردی یه چیزی به اون خانوما گفت و اونا اخم
کردنو نشستن اصلا من ذاتا با هر کسی نمیسازم چرا اخه؟

قرار شد دوزوز اونجا بمونیم بعدش بریم

یه دختر جوون دیگه که فهمیدم اسمش اسرین گفت: عزیزم بیا بریم بگردیم بیرون اینجا
مردونس

منم یه لبخند زدمو رفتم بیرون گفشامو پوشیدم کفش های اسپرتمم پام کردم و رفتم بیرون
گشتن همه بهم نگاه میکردن اخه همه به جز من لباس محلی داشتن حجابم که قوربونش برم
وجدانم بهم میگفت که چشم کیارشو دور دیده خخخخخ

اسرین: اسمت چیه؟

من: نوازش

اسرین: نوازش؟ تا حالا نشنیدم

من: همه همینو میگن

اسرین: چند سالتنه؟

من: ۲۰

اسرین: منم ۲۰ ازدواج کردی

من: با خنده گفتم: خودت اول بگو

اسرین: خندیدو گفتم: نه نامزد کردم حالا بگو

اسرین: خوشگل بود یه دختر با چشمای عسلی و قد متوسط پوسته نسبتا سفید و دماغ متعادل

اسرین: میخوایی نامزدمو ببینی

من: اره چرا ک نه

اسرین: تو که نگفتی ازدواج کردی یا نه

من: ازدواج کردم

اسرین: پس حلقه کوشش؟

من: پیشش دادم به خودش

اسرین: چرا؟

من: دوستش دارم لوی غرورم نمیزاره باهاش باشم

اسرین: چن ساله ازدواج کردی؟ بلند خندیدمو گفتم

من: دو هفته

اسرین: خوشحالم که دختر یکی از پولدارای تهران نشدم که اینجوری بی معرفتن

من: همه بهم میگن بی معرفت

قسمت چهل و دوم

بدون هیچ حرفی کیارش بلند شد و رفت بلند شدم دنبالش رفتم تو دوراهی بودم از در که خارج
شدم کشیدتم پشت دیوار و گفتم

کیارش: خیلی احمقی خنگ میدونی اگه تو مرز میگرفتنت

من: میدونم خودم اما نمیتونم طاقت بیارم

کیارش: دیوونه شدی باور کن مخت تاب داره پنجشنبه میریم فرانسه خوبه راحت میشی تموم
میکنی این مسخره بازی رو

چشمام چهار تا شد یعنی واقعا این پسر ازار داره ها

من: چی میگی حالت خوبه

کیارش: اینقد عصبانی هستم که همین الان حرفی بزنی دهنتمو پر خون کنم فهمیدی دیگه ام از این
غلطام نکن شیرفهم شد؟؟؟

سرمو تگون دادم و دنبالش به راه افتادم رفتم

سوار ماشینش شد جلو تر رفتم میخکوب بودم سست بودم نمیدونستم باید چیکار کنم

کیارش: چرا مترسک شدی بیا دیگه

رفتم جلو سوار شدم اونم راه افتاد چن تا ماشینم پشت سرمون میومدن فک کنم از آدماش بودن
هی روزگار با من چه کردی فقط از این دنیا یک بابا داشتم به ان هم رحم نکردی اشکام سرازیر
شد یعنی بابای من الان کجاس داره چیکار میکنه داره ...

فکرشم اعصابمو خورد میکرد نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه اشکامو پاک کردم کیارش گفت

کیارش: گریه نکن بابات که بچه نیست پیداش میشه شک نکن

رسیدیم یه هتل نگه داشت و پیاده شد ولی من اصلا حواسم نبود خشکم زده بود تو ذهنم بابامو
میکشیدم

با اون لبخند مهربون و عزیزش دوستش داشتم درسته نبود اما ولم نکرده بود مثل مادرم چشمامو
باز و بسته کردم صدای شیشه ی ماشی بود کیارش بود اشاره میکرد که بیا پیاده شدم راه افتادم
به دنبال کیارش یه راست رفتیم بالا به هیچ جاش دقت نکردم به هیچجا فقط یاد بابام بودم یعنی

الان کجاست داره چیکار میکنه وارد اتاق شدم کمرم خیلی درد میکرد نمیدونم چرا سرم گیج رفت دنیا دور سرم میچرخیدم محکم خوردم زمین

قسمت چهل و سه

وقتی بهوش اومدم تو بیمارستان بودم کیارش رو ی مبل نشسته بود اما دستش رو چشماش بود انگار خوابش برده بود هنوزم سرم گیج میرفت بلند شدم چن باری میخواستم بیفتم اما خودمو نگه داشتم رفتم لب پنجره درشو باز کردم یه نسیم خنگ خورد تو صورتم داشت صورتمو نوازش میکرد پایینو نگاه کردم خلوت بود کسی نبود شالمو در آوردم خنک شدم اخیش واقعا خوب بود نرده نداشت دستمو بردم بیرون نم نم داشت بارون میومد خیلی قشنگ بود اینورو برگشتم چشمم خورد به کیارش چه اروم خوابیده بود یه لحظه فک کردم نمیشناسمش عجب چه دنیایی شده چه زود گذشت انگار همین دیروز بود که اومدم ایران چه روز خوبی بود اومدم مامانمو پیدا کنم بابامم گم کردم تو این مدتی که با کیارش زندگی کردم زیادم نیست دوهفته کلا از فکر مامانم اومده بودم بیرون یعنی الان داره چیکار میکنه مامان و بابام دارن چیکار میکنن ناراحتن خوشحالن گریه میکنن میخندن حالشون چطوره من فقط میخواستم بدونم مامانم برای چی ولم کرده رفته فقط همین دلم میخواست گریه کنم زار بزنم اما نمیتونستم کیارش بیدار میشد تو بیمارستان ابروم میرفت چه قدر بد دارم از قصه دوری والدینم میمیرم کسی هیچی نمیفهمه یه اس برام اومد یاسمن بود نوشته بود هفته ی دیگه عروسیه ساحل با ارش هع این تنها خوشی امشبم شد فقط همین سایه ای رو پشت سرم حس کردم برگشتم کیارش بود من: بیدارت کردم

کیارش: بیدار بودم

من: اوهم همینو گفتمو برگشتم طرف پنجره بارون داشت هر لحظه شدید تر میشد هر لحظه رعد و برق گرفته بود خیلی شدید شده بود آسمان یه دفعه رنگش عوض شد تقریبا به قرمز شبیه شده بود یه دفعه یه رعدو برق خورد به شیشه ی کنار من قلبم اومد تو دهنم کیارش هولم داد طرف دیوار خودشم همونجا بود این دیگه چی بود وایی اه لعنتی اخه وقتش بود از فکر که اومدم بیرون دیدم افتادم بغل کیارش چن بار پشت سر هم پلک زدمو کشیدم کنار شیشه پودر شده بود همه ی پرستارا اومده بودن ببینن چی شده همه ی دکترا هر کی بود اومد طوری غلغله شده بود شالمو انداختم سرم یه خانومه اومد بغلم کرد رنگ شده بود عین گچ دیوار گریه گرفته بود بهانه ای دش تا بلند بزنم زیر گریه کیارش تعجب کرده بود خیلی پریدم بغل اون خانومه تا میتونستم گریه کردم نمیدونم چرا ولی فک میکردم اون خانومو ۱۰ ساله که میشناسمش حس عجیبی بود قیافشو نگاه

کردم چه معصوم بود خودمو جمع و جور رکدم الان بگن این دختره چقدر لوس و نونوره بیچاره
کیارش رنگش شده بود گوجه خجالت کشیده بود ولی خوب ترسناکم بود یه دفعه ای شیشه پودر
شه این همه شیشه الحق همون شیشه ای که کنار منه پرستارا از شک بیرون اومدن منو خوابوندنو
بههم دوتا سرم وصل کردن چشمم به اون خانومه موند رفت حتی نگاه نکردم اسمش چیه مجذوب
قیافه اش شدم درسته که سالخورده بود ولی جدا خوشگل بود همه رفتن کیارش به حرف اومد

کیارش: دختری با یکمی مکث گفت دیوونه ی خل و چل همه داشتن نگات میکردن دیوونه حالا
مگه چی شد هان چرا خیره شدی به دیوار با تخت حرف نیمزنم یه دفعه ای دوباره چشمم پر
اشک شد زدم زیر گریه واقعا من چرا داشتم گریه میکردم کیارش جدا دیگه چشمش از کاسه در
اومده بود ولی هیچی نگفت تا خود صبح قیافه ی اون خانومه از ذهنم پا ک نشد نکنه جایی
دیدمش وای مگه ممکنه اون کردستان من اینجا این همه ازش دور من تابه حال اصلا کردستان
نیومده بودم

قسمت چهل و چهار

فردا صبح مرخص شدم رفتم سوار ماشین شدم تا خود تهران هیچی نگفتم اونم حرفی نزد همش
تو فکر اون خانومه بودم نمیدونم چرا

بالاخره رسیدیم رفتم داخل بی توجه به همه چیز رفتم تو اتاقو درو بستم نشستم رو تخت سرمو
لای دستم پنهون کردم بغض بزرگی تو سینه ام بود اما چی بود نمیدونم دلم هوای بابامو کرد
بعد یه ماه کارمون درست شد رفتیم فرانسه تو فرودگاه بودیم داشت میرفت ماشین پیدا کنه اخ
تازه ادرس یه هتلیم گرفت صداش کردم

من: کیارش داری کجا میری

کیارش: چی واسه چی اخه

من: من که اینجا بی کس و کار نیستم که برم هتل بخوابم وقتی اینجا خونه دارم

کیارش: نمیدونستم اخه میدونی من بیشتر المان میرم کارام اونجاس

من: من کل عمرمو اینجا بودم تلف شدن

بعدش پشتمو نگاه کردم دیان اومده بود اون راننده ام بود توپه فرانسه

من: salut bon Chen Long Ndydmt Après un an de ne pas Anna Wai qu'elle va
.bien Je parle beaucoup allons-y Herb était d'oublier ma femme K

ترجمه: سلام خوبی چن وقته ندیدمت

یه عالمه حرف دارم

هان داشت فراموشم میشد این همسر منه کیارش یه سالی میشه نه وایی انا حالش خوبه بیا بریم

دیان: Diane Nice à M. K.

ترجمه: خوشبختم اقا کیارش

کیارش: aussi bien que

ترجمه: همچنین

سوار ماشین دیان شدیم رفتیم خونه انا زن دیان بود همیاروهمدل من بودن دیان مثل داداشم بود
خیلی دوسش داشتم خیلی خوش چهره بود رسیدیم خونه درو که باز کردم بوی بابامو میداد عجب
هوایی وارد خونه شدم اینورو اونورو نگاه کردم هیچ تغییری نکرده بود

دیان: Anna Bardarh hôpital a présenté ses excuses à venir Nmtvnh

ترجمه: انا بارداره بیمارستانه نمتونه بیاد معذرت خواهی کرد

من: Ce qui a vraiment l'appeler un garçon ou une fille hôpital Mykhvayyn Diane
Voyons ce Anna gonna let Han

ترجمه: واقعا کدوم بیمارستان دختره یا پسر اسمشو میخوایین چی بزارین هان میخوام انا رو ببینم
دیان بیا بریم

باهم رفتیم بیمارستان کیارش هم اومد وقتی وارد شدم خیلی عوض شده بود فقط یه سال ندیده
بودمشا با بغض شروع کردم به حرف زدن

من: Sans connaissance de la vie folle de notre Nmykhvayy prendre un lâche
psychologique Qui êtes-vous ne pouvait pas dire que vous êtes maman Bznmt
Han Han Vasta Fslyt monde Anqd souviens Bznmt

ترجمه: بی معرفت دیوونه جانی یه خبر نمیخواهی از ما بگیری نامرد تو دیگه کی هستی روانی
نمیتونستی بگی داری مامان میشی هان بزنت هان واستا فسقلیت دنیا بیاد انقد بزنت

انا گفت: Pourquoi ne pas appeler votre bébé Shmartv trouvez-vous pas sans
vous connaître, Mlle Han Nymkhavy les nouvelles de me rendre compte que
?je suis vivant ou mort

ترجمه؟ عزیزم شمار تو پیدا نکردم تو خودت چرا زنگ نزدی بی معرفت خانوم هان تو نیمخواهی یه
خبری از من بگیری ببینی انا زنده است یا مرده؟ گفت نرفتن ببین بچشون چیه الاناس که دنیا
بیاد

قسمت چهل و پنج

کل ماجرا رو برای دیان تعریف کردم خواستم بره بابامو پیدا کنه اون شب تو بیمارستان موندم
کیارش و دیان رفتن اون شب ساعت سه بود انا دردش گرفت خیلی گریه میکردو داد میزد بردنش
اتاق عمل دستو پامو گم کرده بودم همش داشتم گریه میکردم زنگ زدم دیان و کیارش خاموش
بودن عمل چهار ساعت طول کشید بچه دنیا اومد دختر بود هر دوشون سالم بودن بالاخره تونستم
دیان و پیدا کنم بهش گفتم زود خودشو رسوند خیلی خوشحال بود تقریبا یه هفته اس که دیان و
کیارش دارن دنبال بابام میگردن اما پیداش نمیکنن بچه ی انا خیلی نازه اسمشو گذاشتن راشل
الهی .

یه روز با تییی که همیشه تو فرانسه میرفتم بیرون رفتم موهامو باز گذاشتم یه کت صورتی با یه
شوار جین مشکی پوشیدم و رفتم بیرون ماشین خوشگلم فراری سفید عشقمه دوری ازش سخته
رفتم سوارش شدم

من: سلام ماشینم چطوری

راه افتادم هی ویراژ میدادم اصلا حالم با خودم نبود خیلی خوشحال بودم که اصلا نفهمیدم نزدیک
بود یکی رو زیر بگیرم پیاده شدم یه پسر جوون بود

من به فرانسوی گفتم: اقا حالتون خوبه

پسره: این چه وضعه رانندگیه VZH Qu'est-ce que la conduite

بعد به فارسی گفت اخ این دیگه چه بختکی بود فک کرده من نمیفهمم هع

من: شما ایرانی هستین

چشماس گرد شد بلند شدو سیخ تو چشمام زل زد و گفت: تو ایرانی

من: ایرانیا که بی ادب نیستن اقا

پسره: من چه میدونستم تو فارسی بلدی اه به خوشکی شانس دیر میرسم

من: خوب بگین کجا میرسونمتون

پسره: برو شرکت در خیابون

عجب رویی داره این وایی

تو ی راه بودیم گوشیم زنگ خورد کیارش بود

من: جانم

کیارش: کجایی تو

من: اومدم بیرون گردش شانس ندارم خوب کاری داری وگرنه پشت فرمونم

کیارش: ن زود بیا

من: باشه خداحافظ

کیارش: خداحافظ

قطع کرد

رفتم به ادرسی که میداد رسیدیم میخواست پیاده بشه که یه اقا اومد به فرانسوی گفت آقای

رستگار دیر رسیدین چه اعصابش خورد شد رو به من گفت

رستگار: همش تقصیر تو شد دیوونه اگه تونبودی کارای من الان راه افتاده بود

من: یعنی چی چی داری میگی خالت خوبه تو خودتو پرت کردی جلوی ماشین من

رستگار: حالا من چیکار کنم هم جامو هم موقعیتمو دادن به یکی دیگه

من: موقعیتتو نمیدونم ولی امشبو میتونی بیایی خونه ی من

رستگار: حالیته چی میگی

من: تنها که نیستم شوهرم و دونفر دیگه هم هستن بیشعور

رستگار: خیل خوب بابا اعصابم خورد بود

من: چیکار میکنی این موقع هتل پیدا نمیکنی

رستگار: خیل خوب باش

راه افتادم تو راه یه اهنگ غمگین گذاشتم یاد بابام افتادم مامانم ولی واقعا ته زندگیه من چی میشه هان کی میدونه قراره من با کیارش چیکار کنم کیارش و واقعا کنار بزارم مگه ممکنه خیلی بهش وابسته شده بودم برام سخت بود داشتم دیوونه میشدم

دلواپس _ مسعود امامی

من عادتیم شده تنها بدون تو

هر روز راه برم تو این پیاده رو

من عادتیم شده چیزی نخوام ازت

فکر منو نکن خوبم گلم.. فقط..

دلواپس توام

که ساده میشکنی

کوه غمی ولی

حرفی نمیزنی

میتروسم از پس

دردات بر نیای

من عادت‌م شده

چیزی ازم نخواستی

دردا و خستگی مال خودت شده

چیزی نمیگی و اصرار بیخوده

اصرار میکنم انکار میکنی

حرفای قبلتو تکرار میکنی

اینکه تو میگی من تنها گس توام

دنیاییه ولی .. دلواپس توام..

دلواپس توام

که ساده میشکنی

کوه غمی ولی

حرفی نمیزنی

میتروسم از پس

دردات بر نیای

من عادت‌م شده

چیزی ازم نخواستی ..

اهنگ قشنگیه

رسیدیم رفتم تو به رستگرم تعارف کردم اومد تو کیارش با دیدن من از جاش بلند شد

من: سلام دیان و انا کجان خبری نیست ازشون

کیارش: رفتن خونه ی مامان دیان امشبیم نمیان

من: اهان

درهمون لحظات بود که رستگار اومد تو

رستگار: سلام اقا

کیارش یه نگاهی از سر تا پاش بهش انداخت و بعد گفت: سلام

من: ااااا..... ایشون اقا ی رستگار هستن من با تصادفی که کردن باعث شدم ایشون از کارشون و هتالشون بیفتن اقای رستگار ایشونم کیارش همسرم هستن

رستگار: خوش بختم

کیارش: همچنین

زنگ خونه به صدا در اومده بود رفتم ببینم کیه درو که باز کردم باورم نشد اول اما بعد فهمیدم نه بیدارم سامیار بود یکی از همدانشگاهایم تو فرانسه سرتا پامو متر کرد البته لازمه بگم که این اقا سامیار به من خیلی لطف داشتن آخرین بارم ازم خواستگاری کرد و رد کردم چون میخواستم پیام ایران دنبال مامانم خیلی باهام دعواکرد که به خاطر مادری که ولم کرده ولش میکنم ولی واقعا بهم لطف داشت بدون اینکه بهش تعارف کنم اومد تو میخواستم مانع بشم اما هلم داد عقب چشمام گرد شد داشت همینجوری پیش میرفت رسید به کیارش و رستگار بهشون با تاسف نگاه کرد و بعد برگشت طرفم صاف تو چشمام خیره شد و گفت

سامیار: واسه این اشغالا بود که منو ول کردی پس مامانت بهونه بود

من سامیارو اصلا دوست نداشتم چرا دروغ بگم به ساسانم فهمیدم فقط محبت داشتم به عشق عادت بوده اما کیارش با همشون فرق میکرد من تو عمرم فقط یه بار اونم فقط یه هفته با ساسان دوست بودم ولی توی زندگیم همیشه بهم میگفتن بی حیا جدا چرا

سامیار: نوا خیلی بیشعوری خیلی بی معرفتی میفهمی داری چه غلطی میکنی هان

کیارش اومد جلو و دستشو گذاشت رو شانه اش و برشگردوند

کیارش: جنابعالی

سامیار: توهم ایرانی

کیارش: خب

سامیار: اما اگه جو رگ داشتی تو خونه ی دختر مردم پاتو نمی زاشتی

من: سامیار مگه دیان بهت نگفت اینجاها پیدات نشه مگه نگفت

سامیار: تو یکی خفه که بعدا به حساب تو یکی خودم میرسم دیگه عمرا بزارم بری حالا واستا دیگه خرت نمیشم یه سال دارم دیوونه تر میشم

من: کاملاً معلومه

قسمت چهل و ششم

کیارش: میشه توضیح بدین

من: من بعدا میگم

سامیار: تو واقعا سنگ پا قزوینی ورشکت کردیا

رستگار: ببخشید مشکلی پیش اومده؟

من: نه آقای رستگار سامیار برو بیرون تا نگفتم بیرون کن

سامیار: نه بابا میتونی جنم میخواد داری یا دارن بهشون نمیداد داشته باشن

من: نه فقط به تو میداد

دنیل رو صدا کردم بهش گفتم بندازتش بیرون دلم نمیخواست همچین کاری کنم ولی داشت زیادی چرت میگفت

سامیار: بی چارت میکنم خونتو میریزم فکر کردی کی هستی که

حرفشو نصفه او نیمه ول کردو دنیل و هل داد افتاد رو زمین خودش رفت بیرون درم محکم پشتش کوبید دنیل فارسی بلد بود مادرش ایرانی و باباش فرانسوی بود

دنیل: خانوم شما رفتی خیلی اومدن من سعی کردم راضیشون کنم ولی هر هفته میومدن

من: دنیل برو دنبال بابام من میدونم که میدونی خواهش میکنم برو بیارش حداقل منو ببر پیشش التماس میکنم

دنیل هیچی نگفت بعد مکتی طولانی گفت: قسمم دادن به جان مادرم قسمم دادن

بعدش رفت عاجزانه افتادو رو دوتا پام اشکام سرازیر شد فرداش به کیارش گفتم برمیگردیم

ایران بعدش نشستیم داستان این سامیارو برای کیارش تعریف کردم

بابام حتما نمیخواه منو ببینه راضی نمیشد نمی دونم چرا ولی یه بار یه چیزی گفت که جیگرم

سوراخ سوراخ شد

-من محبت بابامو تو نوجوانی نداشتم محبت بابای تو رو هم ازت گرفتم من رو ببخش نوا نوازش

من خیلی تور دوست دارم بخدا راست میگم به روح بابام به خاک بابام راست میگم چشمم چهار

تا شده بود

مجال حرف زدن رو ازم گرفت ولی الکی بعدش گفتم مادر بزرگم فوت شدن باید برگردم اونم قبول

کرد موقع رفتن دنیل بهم گفت که بابام اصلا فرانسه نیومده اینقد ازش دلخور شدم که زدم تو

گوشش یقشو گرفتم و گفتم من یه ماهه که دارم عذاب میکشم تازه فرانسه نیست میگی ایران

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت با دیدن کیارش دستمو از روی یقه اش برداشتم اخم غلیظی

رو پیشونیش بود اما برام تنها چیزی که مهم بود بابام بود کیارش بیچاره اونم از کاراش افتاده بود

طوری که برگشتیم تا سه روز نخوابید کاراشو میکرد من نقشه کشی بلد بودم از بابا م یاد گرفته

بودم اخه اونم مهندس عمران بود ولی نقشه کشی ام یه ترم گذرونده بود رفتم

وقتی برگشتیم کیارش فهمید راجب مامان بزرگم دروغ گفتم چشمم اش چهارتا شده بود اخه من

بلد بودم تیرو تخته رو باهم جور کنم ایم از اب تکون نخوره کاملاً تو کارم استاد بودم

داشت نقشه هارو بررسی میکرد رفتم طرفش یه نگاهی ب یکی از نقشه ها انداختم یه خونه ی

دویست متری و حیاطشم با خونه چهارصد متر میشد توپ و شیک میشد خونه ولی خونه خودم

دوبرابر این بود حیف دیگه نمیتونم برگردم اونجا حداقل الان یک دو ماهو نیم که نرفتم اونجا توی

دوماه این اتفاقات افتاد هع چه بدبختانه

نقش رو برداشتمو گفتم

من: هع تاحالا دیدی اتاق خوابا کمد دیواری دوتا روبه رو هم داشته باشه دوتا اسپزخونه رو به رو

هم؟ وایی اینو دوتا سرویس رو به رو هم خندم گرفته بود نوع جدید

کیارش هم خندیدو گفت: خانومش وسواس شدید داره قرینه میفهمی به قهقهه زد

من: وایی عجا تا این حد گیر میدن جریمه نمیشه؟

کیارش: به من چه شوهرش گفته میدم

من: چطورره شوهرش بره همزادشو پیدا کنه اون تو اون اشپزخونه اون تو اون یکی باهم هر کاری میکنه عین اینه انجام بده

کیارش: اره خیلی باحال میشه ولی اون اگه شلخته باشه بدبخت شوهرش

تا خود صبح به زندگیشون خندیدیم

اذان همه جارو پر کرده بود کیارش بلند شد رفت بالا خوابید نفهمیدم نمازشو خوند یا نه تا خود صبح فکر کردم که چیکار کنم هنوز تردید داشتم با زندگی کردن باکیارش تا خود صبح فکر کردم ظهر بود بیدار شدم حدود دوساعت میگذشت از وقتی بیدار شده بودم ساعت سه میشد دیدم کیارش از اتاقش بیرون نمیا د خیلی تعجب کرده بود رفتم در اتاقشو زدم جوابی نشنیدم ترسیدم در وباز کردم دیدم داره نماز میخونه من رفتم تموم شد

من: پا قدمم خوب بده بعد دوساعت تموم شد به سجاده اش اشاره کردم میگم سر خدا رو چرا درد میاری اخه تو

کیارش: هوف بچه ای دیگه

من: اره جون عمت

من: هان راستی کیارش تو عمه ای خاله ای دایی مامانی داداشی خواهری

کیارش: هوووووووو کجا برو برو همه ی فامیلارو رد بیار

من: نه واقعا نداری؟

کیارش: یه ابجی دارم مامانم نمیدونم کجاس بابام مرده یه عمو داشتم خدایا مرز تش عمه ام ندارم

من: گفتی ابجی داری الان کجاس

کیارش: همسن تو باید باشه گفتی چن سالته

یه تای ابرو مو انداختم بالا گفتم: بیست

کیارش: همسن توئه

من: حالا کجاس چرا من تا حالا ندیدمش

کیارش: نمیدونم

من: یعنی چی مگه میشه

کیارش: اره میشه حالا ولم میکنی داشت داد میزد. داشت میرفت که صداش زدم

کیارش: بله

من: من دیشب فکر کردم من نمیتونم با کسی که منو جای خون بها ور داشته زندگی کنم

کیارش: من که گفتم واسه

من: میدونم نظر مردمم برام مهم نیست اما خوب میگم نمیتونم سخته بخدا سخته عاجزانه
داشتم حرف میزدم میدونستم خیلی نامردیه

من: کیارش من میدونم خیلی ادم بدیم بی شعورم مغرورم خودخواهم احمقم همه کار میکنم تا به
هدفم برسم تو نمیتونی با من زندگی کنی تو کسی رو لازم داری که تا آخرش بتونه باهات باشه من
تونشو ندارم گنده اخلاقی مثل من تحملش سخته کیا بخدا تو بد نیستی این منم که بدم غرورم
اجازه نمیده که بخوام ب ب بخوام با کسی که بزور با هام ازدواج کرده بمونم فقط همین

کیارش: زر زر زدنات تموم شد برو بخواب روانی

من: من جدی گفتم

کیارش: اگه یه بار دیگه جدی حرف بزنی دندوناتو خرد میکنم برو بخواب

اه لعنتی منم خنگما اخه چرا این حرفارو میزنی دیوونه شدم من که اینو نمیخواستم چرا گفتم من
همیشه بدون فکر عمل میکنم همش بد میبینم

تا خود صبح به فکرش بودم یعنی چی شده صبح شد کیارش رفت من کاری نداشتم نرفتم فقط
اینترنتی ثبت نام کردم واسه دانشگاه اخ رشته پزشکی سخته یه اس ام اس اومد از طرف
کیارش بود متنش این بود

اگر میخواهی من تو را فراموش کنم..

برف را سیاه کن!

قطرات باران را حساب کن!

آتش را بیوس!

آسمان را لمس کن!

آن وقت مطمئن باش که تو را فراموش خواهم کرد

تلفن خونه زنگ خورد عادت نداشتم تلفن جواب بدم واستادم تا بره پیغامگیر رفتم ببینم پیغام
میزاره یا نه پیغام گذاشت اینو گفت یه دختر بود

-کیارشم کجایی چرا تلفنامو جواب نمیدی هان میخوام ببینمت خواهش میکنم میدونم کارم زشت
بود خواهش عزیزم جوابمو بده میدونم داری گوش میدی بدون همه کسم تویی چرا داری این
کارارو میکنی مگه هفته پیش نگفتی برگردم حالا چی شده مگه قبلنا نمیگفتی همه کستم حالا
چیشده قدیمی شدم و اینطوری نبودی

داشت یه ریز حرف میزد شیطونه میگه برو ور دار هر چی بارشه بارش کن

-بین کیارشم دوستت دارم تا همیشه تا ابد منو ببخشید همه کارا حله قول میدم اون زنه ی پورو
رو از زندگیمون بندازم بیرون قول میدم

زنه منظورش من بودم؟

-اه کیارش باشه خیل خوب التماس میکنم من فردا میام ببینمت خونه باش

تا مرز جنون پیش رفتم این کی بود چی میگفت وایی خدای من یعنی جدا منظورش از زنه من
بودم نمازات بخورن تو فرق سرت کیا نفهمیدم چی شد ولی گذاشتم رفتم زدم از خونه بیرون دلم
هوای گنجشکی خوانومو کرده بود رفتم دم خونم زنگو زدم کسی باز نکرد باز نکرد و نکرد انگار
کسی نبود به خونه زنگ زدم کسی برنداشت رفتم کافی پیانو رفتم بالا کسی نبود رو دوزانوم
افتادم یعنی واقعا کیارش چه ادمی بود داشتم دیوونه میشدم یاسی اومد سراغم

یاسی:سلام نوا خانوم خوبی خوشگله

جوابشو ندادم

یاسی-نواجون حالت خوبه چشمام به زمین دوخته بودم از اونجام زدم بیرون اروم نکرد همیشه میومدم اینجا اروم میشدم اما اینبار نشدم گریه ام گرفته بود نشستم تو ماشینم سرمو گذاشتم رو فرمون اروم گریه کردم عزار تا سوال پیچ در پیچ تو ذهنم بود راه افتادم تو راه همش گریه میکردم فکرشم نمیکردم اینقدر کیارش رو دوست داشته باشم یادمه گفتم همیشه از آینده میترسم آینده ی من و کیارش پس این بود همش تو فکرش بودم حتی یه لحظه ام از ذهنم خارج نمیشد اصلا فکر این که به روی کیارش بیارم نداشتم همش خدا خدا میکردم که که دروغ باشه اشتباه مرده باشم ولی چه اشتباهی کدوم اشتباه فردا کل روزو تو خونه موندم کیارشم بود اخه جمعه بود اما خبری از اون دختره نشد غصه داشت تمام جونمو میگرفت از اون به بعد هر روز اون دختره زنگ میزد همون حرفای همیشگی هر روز وقتی تلفن ها زنگ میخورد تمام تنم میلرزید هیچ وقت نرفتم تلفنو جلو بدم یعنی پاهام خشک میشدن رو پله ها مومندم بعدشم میفتادم هر روز به امید اینکه اون دختره زنگ نزنه تو خونه میموندم فقط جمعه ها زنگ نمیزد اناگر روز تعطیلیم داشت صداش خیلی مهربون بود اما واسه من مثل صدای وحشیا بود معلوم بود که خیلی دوسش داره ولی من حتی یه بارم به روش نیاوردم یه روز رفتم تو اتاقم رفتم تو یکی از سایتا تا کمی حواسم پرت بشه اتفاقی یه سایت دیدم که تو سایتیم لینکش کرده بودم جملاتش اینا بود:

جمله "بی تو میمیرم" را هیچوقت باور نکن ...

من بی تو هنوز زنده ام ، زنده ای که روزی هزار بار آرزوی مرگ دارد !

حواسم را پرت کرده ای ...

آنقدر دور که دیگر یادم نیست "تو" رفته ای و "من" حواسم نیست !

کاش شبی

روزی

جایی

بر لبان تو تکرار میشد نامم ...

آرزو کردند باران ببارد ولی خبر نداشتند

من همونم که میگفتی به هزار گریه میارزه

پس نزا از غمه دوریت شونه های من بلرزه

بزرگ که میشوی ، غصه هایت زودتر از خودت قد میکشند ، دردهایت نیز ...

غافل از اینکه لبخندهایت را در آلبوم کودکی جا گذاشته ای ...

بهترین لذت دنیا وقتی است که وقت رفتن ، نرود ...

آنقدر از حادثه پرم که وقتی به خانه می رسم ، تلویزیون لم می دهد روی کاناپه تا مرا تماشا کند
!!!

نمی توان هیچ کس را مجبور به انجام کاری کرد ، مجبور به داشتن حسی ... در نهایت به جایی می
رسی که میفهمی هرکس دلیل خودش را دارد و فقط میتوانی امیدوار باشی تا دلیل کسی بشوی و
دلیل کسی بمانی ...

غمگینم همانند گمشده ای که بجای اینکه دنبالش بگردند ، بیشتر فراموشش میکنند ...

فاصله زمین تا آسمان ، همان فاصله دل من تا دل توست.

هرچه لباس می پوشم افاقه نمی کند ، نبودنت کنارم زمستان سختی است.

از دیروز که لبخند زدی هزار سال میگذرد اما ، اکنون تو رفته ای و لبخندت به جا مانده که امروز به
من می خندد !

هوا بارانی ست ولی شیشه ؛ چرا بخار نمیگیری ؟

نترس ؛ رفت ... دیگر اسمش را رویت نمی نویسم !

احساس من درد میکشد و افکار من تو را بر روی این دیوار !

از یک جایی به بعد فاصله دیگر دور نیست ، درد است ، نزدیک است !

گرچه همه بودند اما تو که نبودی و بودن همه نبودن بود تا بودن ...

تو نبودی و من در فراق تمام خلوتم را با خودم تقسیم کردم !

بی تو ، زندگی چیزی شبیه هر روز مردن ست !

بعضی درد ها را باید نوشت

بعضی درد ها را باید گفت

بعضی درد ها را باید کشید ...

دلَم شاخه ی شاتوتی که باد خورش را به در و دیوار پاشیده است.

بعد تو یه صدای مزاحمی هیچوقت ولم نکرد !

یه صدای مبهمی که هر دم تو گوشم میگفت : باختی ...

آرام در گوشه ای نشسته ام ، کار از چسب و باند و پانسمان گذشته ؛ زخم به روحم رسیده !

چه غم انگیز است سرنوشت ماهی کوچک وقتی به هوای جفت خود به اقیانوس می زند و نهنگ ها عاشقش می شوند.

گاهی باید باور کرد که خیلی از آرزوها و رویاهامون فقط توی عکسها و فیلمها واقعیت دارند !

ارزش دل قد یک مورچه است !!!

هر دو خواسته یا ناخواسته زیر پا له میشوند.

دردناک ترین جدایی ها آنهایی هستند که نه کسی گفت چرا و نه کسی فهمید چرا

تا آخرش خوندم

اشکام جاری شدن از خونه زدم بیرون رفتم تنها

قسمت چهل و نهم

بعدشم پاشد رفت یعنی واقعا اون پسره رستگار همون داداش حدیثه وا مگه ممکنه زمین تا

اسمون باهم فرق داشتن مثل فیل و فنجون بودن

رفت تو اشپزخونه منم بدجور حوصلم سر رفته بود فرید از ترسش دیگه طرفم نیومد منم خودمو با

تلوزیون سرگرم کردم کیارش که رفت با پسر عمه کوچیکم که تازه شیش سالشه داشت دعوا

میکرد خله این بدبختم همش گوشیش زنگ میخورد جواب نمی داد اخرشم دید ول کن نیست

خاموش کرد اه یعنی واقعا کی بود خیلی دلَم میخواست خفش کنم تمام حواسم رفته بود روی اون

دختره واقعا اون چی داشت اه ولش دیگه بهش فکر نکردم پاشدم رفتم تو اشپزخونه ببینم چیزی

پیدا میشه بخورم هنوز نرسیده بودم که شنیدم بابام و بابا بزرگم و عموم دارن با هم پیچ میکنن
بابام میگفت

بابا-دکتره گفت وضع قلبش خیلی بده یه هیجان کوچیک باعث مرگش میشه با این عملیم که
کرده عمل قلبش عقب میفته البته گفت شایدم جواب آزمایش اشتباه اومده باش
بابابزرگ-یعنی خطر مرگ داره؟

بابا-۹۰٪

خشکم زد یعنی ممکن بود من بمیرم

حالم خیلی بد شد مثل شوک بود رو پیشونیم اخم غلیظی بود میخواستم سعی کنم گریه نکنم ولی
مگه میشد داشتم از پا می افتادم پس بگو چرا همه بهم محبت میکنن نگو قراره بمیرم یعنی
کیارش هم میدونست کیارش رفته بود باید میرفتم بینم واقعا اونم میدونه اگه میدونسته او نگفته
واقعا نامرده بابام اومد بیرون من و دید و گفت

بابا-نوا

هیچی نگفتم به سرعت رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم یه سارافون قرمز و مشکی و شلوارم
مشکی با شال قرمز از در پشتی رفتم بیرون کسی نفهمه سوار ماشینم شدمو گازشو گرفتم خیلی
درد داشتم از جناغ پهلوی اهنک گذاشتم

دلواپس _ مسعود امامی

من عادتَم شده تنها بدونِ تو

هر روز راه برم تو این پیاده رو

من عادتَم شده چیزی نخوام ازت

فکر منو نکن خوبم گلم.. فقط..

دلواپسِ توام

که ساده میشکنی

کوه غمی ولی

حرفی نمیزنی

میتروسم از پسِ

دردات بر نیای

من عادتَم شده

چیزی ازم نخواستی

دردا و خستگی مال خودت شده

چیزی نمیگی و اصرار بیخوده

اصرار میکنم انکار میکنی

حرفای قبلیتو تکرار میکنی

اینکه تو میگی من تنها گس توام

دنیاییه ولی .. دلواپس توام..

دلواپس توام

که ساده میشکنی

کوه غمی ولی

حرفی نمیزنی

میتروسم از پسِ

دردات بر نیای

من عادتَم شده

چیزی ازم نخواستی

بغضم ترکید بلند بلند گریه میکردم این چه بدبختی بود

رسیدم دم شرکت کیارش تردید داشتم ولی رفتم تو منشیش عوض شده بود یکی دیگه بود

من-سلام اقای رادمهر هستن؟

منشی-بله الان بهشون اطلاع میدم

من-ممنون

زنگ زد بهش بعدش گفت

منشی-ببخشید خانوم میشه خودتون رو معرفی کنید

من-نوازشم شایان مهر

منشی-فرمودند خانوم نوازش شایان مهر هستن بله چشم

بعد از پشت یه دری باز شد که کیارش ازش اومد بیرون با منگی گفت

کیارش-تو اینجا

من-تو میدونستی

کیارش-بیا بریم تو هر چی ادم بود بهما خیره شده بود اخه سه تا خانوم تو سالن بودن که پشت میزشون به من خیره شده بودن چند تا اقام که از داخل دفترشون اومده بودن بیرون رفتیم تو من ادامه دادم

من-تو میدونستی من میمیرم

کیارش-ببند دهن تو چی میگی حالا که زنده ای بعدشم با خدا

من-چی داری میگی میگن ۹۰٪ ممکنه که بمیرم پس توهم میدونستی ببینم فقط من غریبه ام یه دفعه ای در باز شد از بیرون همون دختره اومد تو

دختره-کیارش فکرشم نمی کردم همچین ادمی باشی

کیارش اخم غلیظی کردو گفت-چی داری میگی اصلا اینجا چیکار میکنی

بعد اون دختره به من خیره شد و گفت-خانوم منشی میشه بری بیرون موضوع خصوصیه

من-اولا که منشی عمته دوما عین ادمم بگی میرم دختره ی پورو خو ادم بخواه

دختره-ببین تا نزد

من - چه غلطا از مادر زاده نشده حیف حالتو ندارم وگرنه خوب میدونستم ادبت کنم اه اصلا من چرا دارم باتو دعوا میکنم ایش

دختر - کیارش این دختره داره همه چی بارم میکنه هیچی بهش نمیگی

من - من چیزی به شما گفتم؟

یهو گوشیم زنگ خورد اه هر کی هستی مزاحمی احمق نگاه کردم دیدم یاسمن واه این چیکار داره این موقع

من - بعله

داشت گریه میکرد من - یاسی چرا داری گریه میکنی هان اتفاقی افتاده تو حالت خوبه

یاسمن - ن اصلا

من - ااااا لان کجایی بگو پیام پشست

یاسی - تو خونه ام

من - باااا باش اومدم

وقتایی که میترسیدم لبام خشکی میزد سردی رو توی چشمم حس میکردم تمام وجودم یخ کرده بود بدون توجه به هر دوشون به راه افتادم

کیارش - نوا کجا میری با این حالت اصلا بهش توجهی نکردم بیشعور احمق عجااا رفتم رسیدم دم خونشون زنگو زدم درو باز کرد رفتم تو نشسته بود رو کاناپه هی گریه میکرد

من - چی شده یاسی جون مگه محسن مرده که گریه میکنی

یاسی - مرض کوفت درد اه توام

من - خیل خوب بابا بگو

یاسی - من حامله ام

من - اه اه اه اوق حالمو بهم زدی اینم گریه داره ایش منو بگو مردم دیوونه

یاسی - بنظرت محسن ناراحت میشه

راه میرفتم که ترگل رو دیدم با یه پسره بود فکر کنم شوهرش بود رفتم جلو اونم منو دید به سرعت به طرفم اومد محکم بغلم کرد

ترگل - خوبی گلم خوشی اینجا چیکار میکنی اومدی زیارت

من - اره تو خوبی؟ خودت اینجا اومدی چیکار زیارت؟

ترگل - اینجا خونمه دیگه از حالش معلوم بود که خیلی خوشبخته یادمه اون روز تو ماشین بهم گفت - تو که تو ناز و نعمت بزرگ شدی سختی چی میفهمی اما من الان خود سختیم و اون تو ناز و نعمت

من - واقعا خوشحال شدم خیلی پس خیلی خوشبختی

داستان زندگیشو منم اینجوری تموم کرده بودم

ترگل - داستان زندگیمو تو شروع کردی خودتم تموم کردی زندگیمو رقم زدی با خوندن داستانانت امیدوار شدم به زندگی تو نویسنده ی بزرگ زندگیه منی

من - خواهش میکنم عزیزم چوبکاری نکن

ترگل - ایشون همسرم هستن دانیال

من - خوشبختم نوازشم نوا

دانیال - منم خوشبختم

من - خوب حالا که دیدمتون ناهارو مهمون منین بی چون و چرا البته اگه بیکار باشین

ترگل - خندیدو گفت ماه رمضان خانوم دکتر

من - اصلا حواسم نبود کلی خندیدیم

دانیال که اصلا سرشو بالا نیاورد منو ببینه حتی اخی چه باحال از اون مثبتاس

رفتیم حرم تا خود شب چرخیدیم بعدشم رفتیم افطارم کردیم اخه ترگل نداشت برم ترگلم پیشنهاد پیاده روی رو داد پیشنهاد ترگل بود قبولش نمیکردم برام سخت بود البته خوب درد داشتم ولی چه کنم دیگه

دیگه حسابی شب شده بود ولی اینا چرا خسته نمیشن رفتیم یه بستنی گرفتیم بعد رفتیم تو پارک
نشستیم گوشیم زنگ خورد نگاه کردم کیارش بود اه بازم میخواد غر بزنه دیگه

من-بعله

کیارش-میشه دقیق بگی کجایی

من-شما

کیارش-نوا مرض نریز

من-اشتباه گرفتین اقا

کیارش-کووووووووفت اشتباه گرفتین یه کار نکن پیام پیدات کنم اون چیزی که بارته بارت کنما

من در حالی ریز ریز میخندیدم خندم قطع شدو گفتم-مودب باش اقا یعنی چی

دانیال چپ چپ نگاه میکرد یه دفعه گوشیمو از دستم قاپید هر چی فحش و بدویبرا بود نثار شوهر
بدبخت تر از خودم کرد وایی این چش بود چرا اینجوری کرد بیچاره ترگل باید با این چطوری سر
کنه بد بخت .بعدشم گوشی رو قطع کردوگفت

دانیال-دیگه زنگ نمیزنه خاطرتون جمع

من-چیکار کردین شما وایی خدای من نه

ترگل-چیزی شده کار بدی کرد/

من-من حالا جوابش رو چی بدم؟

ترگل-جواب کیو؟

من-اه بابااون مزاحم نبود که

ترگل-پس چی بود

نشستم کل زندگیمو از اول تا همینحالااش براش تعریف کردم اشک تو چشماش جمع شد بیچاره
وقتی رسیدم هتل بابام رفته بود حرم فک کنم عمم رفته بود ما دوتا اتاق گرفتیم یکی من و عمم
یکی هم بابام و کیارش چقدم باهم میساخنن وقتی میرفتی توی تراس حرم امام رضا دیده میشد

اخه نزدیک حرم بود خیلی قشنگ بود صدای در زدن اومد منم رفتم درو باز کردم کیارش بود اوه اوه

من-از همین الان آتش بس اعلام میکنم بیخیال

کیارش-عه بیخیال اون کی بود که هر چی دلش خواست بارم کردو بعدشم گوشیه تورو قطع کرد
من-شوهر دوستم بود

کیارش-مگهتو اینجا دوستم داری

من-اره قبلاتهران بوده اما اینجا اومده

کیارش-اونوقت شوهرش فضوله که تو کار مردم دخالت میکنه

من-عذرخواهی کنم تمومش میکنی خیلی خسته ام

کیارش-نه بابا منم بودم خسته میشدم از صبح تا حالا داشتی میگشتی منم اینجا هویجم میمردی
به منم میگفتی

خندم گرفته بود گفتم-باش فردا توروهم با خود میبرم کوچولو تا گم نشی

کیارش-اوهو دیگ به دیگ میگه روت سیاه مگه تو حالم داری دوباره فردا بری بگردی هان
من-اره مگه چیه

کیارش-پوووف هیچی من برم دیگه خدافظ

من-برو شرت کم خدافظ

یه بالشتی پرت کرد خیلی قشنگ خورد وسط مخم

چند ساعت بعد عمم اومد

من-سلام خانوم خانوما چه عجب

عمه-وایی نوا از خوشحالی نمیدونی باید چیکار کنم برم خودمو بزنم

من-چرا

عمه-الان دوروزه که اون جوجه تیغی هارو ندیدم

من-چه بامحبت

عمه-مرگ

از این حرفش ناراحت شدم خیلی خوب دست خودم نبود قبلنا زیاد بهم میگفتن ولی ناراحت نمیشدم اما حالا برا من خیلی سخت بود

عمه-ببخشید نوا جان بخدا منظور بدی نداشتم

یه لبخند تلخی زدمو گف-مهم نیست من زیادی شورشو در آوردم

عمه-ن عزیزم کسایی در شرایط تو الان تو بیمارستانن ولی تو ن میدونی چرا چون روانپزشک قراره شی عمه میدونی با اینجور مسائل چطوری باید کنار بیایی

من-عمه من خوب میشم من باید خوب شم باید سوالایی که تو ذهنمه رو جواب کنم باید مامانمو ببینم سرش داد بزنم کجا بوده این ۲۰ سالو

عمه-اره باید خوب شی

بعدشم رفت خوابید تا اخر شب تو اینترنت میچرخیدم مطالب خنده دار میخوندم

کل اون شب رو بیدار بودم

قسمت پنجاه و یکم

از ترس خوابم نبرد اصلا همه ی این اتفاقات درست توی دوماه فقط افتاد

امروز قراره برگردیم تهران اخه فردا جواب آزمایشات میاد

من-عمه بنظرت چی میشه

عمه-معلومه حتما خوب میشی

من-اره من خوب میشم

عمه-من بهت قول میدم به همین اما رضا

من اشکام جمع شده بود رفتیم بیرون رفتیم سمت فرودگاه .

الان رسیدیم خونه حالم خیلی بد بود بدجور ریخته بودم بهم منتظر بودم یکی بیاد جلو تا پاچه شو بگیرم اعصابم شده بود قد نخود تو حال خودم نبودم داشتم تو خونه داغون میشدم با خودم گفتم برم کافی

رسیدم از ماشینم پیاده شدم وارد که شدم پایین دو نفر بیشتر نبودن رفتم بالا وقتی رسیدم سرا به سمتم برگشتن

من یه لبخند زدم و گفتم-سلام به همگی

همه جوابمو دادن ساحل و ارش با یاسمن و محسن فرزاد با اون دوستش بودن

انگار همه میدونستن یه بارم وقتی از بیمارستان مرخص شدم همگی اومدن

من-خوب دیدن من تعجب داره؟

ساحل-ن چه تعجبی فقط بعد این دو هفته اومدی یکمی تعجب داره

من-اهاان عه اینجوریاس پس خیل خوب بقیه نیستن

ارش-الاناس که همشون پیداشون شه

من-راستی من شمارو ندیدم نتونستم تو ی جشن نامزدیتون باشم بهتون تبریک میگم

ارش-مرسی باعثش تو بودی ازت ممنونم

من-متشکرم دیگه اینجورام نبود

فرزادو کاردم میزدی خونس در نمیومد معلوم بود که ناراحته ولی اون دختره دوستش خیلی چننش بود باورم نمیشد اه اوق حالم خورد یهو امیر {یکی از بچه ها ی کلاس پیانو} باهمون دختره که بود زنگ میزد به کیارش و اون حرفارو زد اون اومد بالا رنگم پرید دختره تا منو دید گفت

دختر-توهم که اینجایی تو کی هستی هان من هرجا میرم پیدام میشه

امیر-نازی این چه طرز حرف زدنه نوا صاحب اینجاست

دختر-اینجا مال اینه

اعصابم بهم ریخت پریدم بهش

نازی-اسمت چیه؟ اهان نوا

رفتم بغلش کردم کلی گریه کرد تو بغلم کل بدبختیام رو فراموش کرده بودم داشتم واسه زندگیه

نازای گریه میکردم اشکام داشت میبومد سر از زیر میشد ولی تقصیر خودشم بوده

من-امیر یسر خویبه من درسته که فقط یک ساله میشناسمش اما یسر خویبه

نازی-اره اما کیارش قبولش نداره

من-من با کیارش حرف میزنم نمیدونم ولی شاید قبول کنه

نازی-قبول نمیکنه چهار ساله دنبالشیم

من-بیا بریم بیرون ییش بچه ها

رفتیم بیرون نشستیم کنار بچه ها

ياسی-نوا معلوم نشد که چي شده؟ الان دقيقا تهش چي ميشه

رنگم پرید مثل کچ شدم از سفیدی به زردی رسیدم تا مرز جنون رفتم

من با تته یته گفتم-امروز بعد از ظهر معلوم میشه

نازی-چيو چي شده چي معلوم ميشه

همه جمع شده بودیم دیگه همه بودن مثل اینکه همه به غیر از نازی همه چی رو میدونستن بلند

شدم گفتم

-بچه ها من میخوام یه چیزی رو بهترتون بگم اگاه اگاهی که روزی من دییییگه نتونستم پیام اینجا

من رو بیخشد خواهش میکنم داتشم گریه میکردم البته فقط اشک با شوخو گریه و اشک ادامه

دادم

-اگہ حالالم کنین حالالتون میکنم اگہ حالالم نکنین هیچ وقت حالالتون نمیکنم یاسی اومد طرفم

سرمو گذاشت رو شونه اش گریه هام شدت گرفتم رفتم تو اتاقم تا میتونستم گریه کردم در رو

هم رو هیچکس باز نکردم بعد اینکه اروم شدم رفتم بیرون به ساعت نگاه کردم حداقل دوساعت

اون تو بودم

یاسی-به به خانوم خانوما چه عجب تموم شد؟ دیوونه

-اره تموم شد دیگه خشک شده نمیاد

اینو گفتم و زدم بیرون رفتم خونه رسیدم رفتم داخل سالن خالیه خالی بود هیچکس نبود این یعنی همه رفتن جواب از مایشامو بگیرن دیگه رفتم وسط سالن بزرگ خونمون و ایستادم اشکی نداشتم که بخواد بیاد حالم خیلی بد بود بالا و پایین حتی یه جونور م پیدا نمیشد
رفتم پایین هنوزم کسی نیومده بود فقط همین که فهمیدم نازی ابجیه کیارش اروم کرد تموم بس

ساعت حدودا نه بود که اومدن از ترسم جرئت مقابله شدن و نداشتم اما جسارت پیدا کردم رفتم رو به روی همشون و ایستادم یه گله بودن اما و ایستادم
من-چی شد

بابام-هع سرشو تگون داد نفهمیدم از روی چی بود

یهو عمه هام زدن زیر گریه هر کودومشون یه طرف رفتن یعنی من خوب نمیشم یعنی عمل باید شم تازه اونم با ۹۰٪ مرگ که گفته بودن اگه جواب عکس برداری مثبت باشه مرگم ۱۰۰٪

فقط عمه کوچیکم و ایستاد همه رفتن خودشونو مشغول کردن رفتم طرفش

-شما بگو من خوب میشم

عمم خندیدو با بغض گفت

عمه-جواب از مایش ها و عکسبرداری منفی بود

یه شوک بهم وارد شد یعنی همه داشتن از روی خوشحالی گریه میکردن

-پس اون همه عکسبرداریو اینا برای چی بود

عمه-همش اشتباه شده بود

یعنی من زنده میموندم میدونستم امام رضا شفاعتم رو پیش خدا میکنه میدونستم زنده میمونم

عمه-دیدي اما رضا نداشت قولم شکسته شه

نفس راحتی کشیدم یهو دیدم کیارش با شیرینی اومد تو

کیارش-سلام سلام به همگی شیرینیه شفاعتمو کی میخوره

خل و چل روانی

-من میخورم شیرینیه شفاعتمو

کیارش-بفرما

اه رفته بود خامه ای خریده بود لاکردار اخه من اینو بخورم که همشوروت بالا میارم خنگ من از
بچگی شیرینی خامه بدم میومد یعنی مسموم میشدم ولی یدونه تهش کاکائویی بود ای جانم
همون کاکائویی رو ور داشتم

رفتم نشستم رو مبل ور شروع به خوردن کردم

فربد-نوا تو اوقعا زنده میمونیا

دست از خوردن های پی در پیم برداشتمو گفتم-مشکلی داری

فربد-ن اگه تو میمیردی عروسیه من بهم میخورد من-عروسیت

فربد-اوره از کافی پیانو تو یکی رو انتخاب کردم

من خنده ام گرفته بود یعنی کی و انتخاب کرده

من-کی؟

فربد-اون دختره نازنین

دهنم وا موند نازنین نازنین کسی بود که توی کافه پیانو پیانو بهم یاد داد اولشو از اون یاد گرفتم
بعدشو از دبیرمون اخی نازنین خیلی خوشگل بود خیلیم ناز بود اتفاقا از اون دخترای لوس ونچسبیم
نبود مثل خودم بود فقط اون از من خیلی اروم تر بود

-مبارکت باشه

فربد-اخ خدااروشکر که نمردی

دستمال کاغذی رو زدم تو مخش بعدشم اخم کردم

فربد-هی باید ناز تو رو هم بخرم ای خدا من چقدر بدبختم خدارو شکر عمو زد این رسول رو کشت تو زن من نشدی

-حرف دهن تو بفهمم بیشور اخم خیلی دلتم بخواد ایش کی گفته من زن تو میشدم هان بیشوعور برو گمشو

رفت گم شد اون شبا همه به خواب خوشی میگذشت من بنا بر نذر من هفت شب محرم شام دادم البته بابام داد من پومل کجام بود واسه اینهمه ادم بابام با کیارش رابطه ی خوبی داشتن دیگه مام رفتیم سر خونه و زندگیمون دانشگاه ها شروع شدن سال دیگه خانوم دکتر میشدم الان من الان فوق لیسانسمو گرفتم و دارم واسه دکتر میخونم دوتا فرشته ی کوچولو دو قلم ام دارم دریا و ساحل ساحل از دریا پنج دقیقه بزرگتر بود اونا الان فقط چهار سالشونه منم بیست و پنج سال از زندگیم خیلی راضی بودم رزوا به خوبی سپری میشدن دیگه ساسان و ندیدم کیارش با نازی رابطه اش تا حدودی خوب شد فربد با نازنین ازدواج کرد الانم یه دختر دوساله دارن یاسمن هم یه پسر داره که شیش سالشه اما هنوز من از آینده میترسم. میترسم این خوش حالیا تموم بشه هر وقت هر جا هر کس میگه آینده تمام تنم ریش میشه انگار فردا قراره یه اتفاق بیفته که خیلیم ناگواره افتاد اون اتفاق افتاد یکی هم نبود چند تا بود

یه بار جوئت کردم به کیارش همه ی اینارو گفتم

اونم گفت: این حرارو نزنم اینا ادمو از پا در میاره نابود میکنه خودتو باور کن

دخترام هر دوشون خوشگل بودن اما همیشه واسه ساحل از اونیکی نگران تر بودم دریا باهوش بود زرنگ میتونست روی احساساتش مثل من سرپوش بزاره اما ساحل ن میپرسین من اینارو از کجا میدونستم خوب من داشتم روانپزشک میشدم یه ترمم درباره ی روانپزشکی کودک بود میفهمیدم چطوری بابچه هام کنار بیام اما ساحلم هیچ وقت ساحل رو از خودم ودر نمیکردم نمذاشتم کسی به جز کیارش و بابام اونارو جایی ببره میترسیدم

من از بچگیم بهم ننگ بچه ی طلاق خورده خیلی بده همه میگن بچه ها ی طلاق یه چیزیشون کمه یا مادر ندارن یا پدر که هر دو اینا مساویه بدذاتیه اما ما بچه ها چه گناهی کردیم که همچین ننگی بهمون میدین من دارم خوب زندگی میکنم که بهم ننگن چون بچه ی طلاق بودم اینجوری شدم کیارشم بچه ی طلاق بود خوب میدونین این افتخار نیست ولی ننگم نیست وقتی بچه های ما دنیا اومدن میشنیدم که درو همسایه میگفتن هر دومتون بچه های طلاقیم بین بچه های خودمون

چی در بیان از این حرفشون خیلی ازرده شدم هیچ وقت نمیبخشمشون چون من درد بی مادری رو تجربه نکردم که تهش بهم بگن بچه ی طلاق ننگه به حرف هیچ کس گوش نمیدادم ولی دلم نمیخواست کسی راجب من اینجوری فکر کنه

یه روز با ساحل ودریا رفتیم پارک کلی بازی کردیم شوخی کردیم بعدم رفتیم ناهار خوردیمو برگشتیم کیارش ظهرا نیومد رسیدیم خونه به مهز اینکه درو باز کردم تلفن خونه زنگ خورد من-بعله؟

خانوم-ببخشید منزل رادمهره یا شایان مهره؟

-بعله بفرماید

خانوم-من از بیمارستانزنگ میزنم شما خانوم نوا هستین؟

-بله

خانوم-همسر وپدرتون تصادف کردن الان در بیمارستان ما هستن

داشتم سخته میکردم ساحل وقتی اشکامو میدید اشکش درمیومد اشکم در اومده بود اونم گریش گرفت و میگفت

ساحل-ماما چی سده؟

-گفتین کدوم بیمارستان

به مهز اینکه گفت ساحل ودریا ور برداشتمو رفتم طرف ماشین نشوندمشون صندلیه عقب خودمم نشستم پشت رول راه افتادم خیلی سریع رسیدم وقتی رفتم کلی گشتم تا عمم و نازی رو دیدم که دارن گریه میکنن دویدم طرفشون بچه ها رو که بغلم بودن گذاشتم پایین رفتم طرف عمم

-چی شده هیچی نشنیدم

طرف نازی - چی شده؟

اونم هیچی نگفت اشکام سرازیر شده بودن

عمه تروخدا یه چیز ی بگو کیارش و بابام حالشون خوبه؟د بگین دیگه چرا دق مرگم میکنین

انگار نای حرف زدن نداشتن یه خانومی اومد گفت

بستگان آقای رادمهر

بلند شدمو رفتم طرفش

من-بگین

خانوم دکتر-شما همسرشون هستین

من-اره بگین دیگه

خانوم دکتر-حالشون اصلا خوب نیست انگار توی بچگیشون بیماری قلبی داشتن با این شوکی که بهشون وارد شده حالشون اصلا خوب نیست نیاز به قلب دارن خیلی سریع

اصلا تو حال خودم نبودم مگه ممکنه پس چرا تا به حال من نمیدونستم وایی خدایا حالا چیکار کم خانوم دکتر-خانوم ما اسم ایشون رو توی لیست اهدای اعضا گذاشتیم انشالله فردی پیدا میشن پاهام شل شده بود مخصوصا خبری رو که هم که از طرف بابام بهم دادن یه دکتر دیگه اودم گفتم بستگان آقای شایان مهر فقط چشمام برگشت طرفش عمم رفت سراغش نای راه رفتن نداشتیم وقتی خبر بابامو دادن کلا افتادم

-آقای شایان مهر دچار حادثه ی مرگ مغزی شدن دیگه کلا با دوزانوم افتادم روی زمین نازی اومد طرفم

نازی-نواجون خوبی؟

بدون پلک زدن اشکام سرازیر میشد اشکام صورتمو خیس کرده بودن دستامو گذاشتم روی گوشام تا دیگه چیزی نشنوم یه ذجه ی بزرگ تو سینه ام بود پس اون آینده اینه نه مگه میشه ضربه مغزی یعنی مرگ تموم تموم آخر خط بدبختی بیچارگی کیارش داغ اونو چیکار کنم هر دوشون باهم داره خدا با من وعیزام چیکار میکنه اینم زندگیه من دارم الان یه هفته اس که کیارش تو کماست دکتر میگن اگه تا آخر هفته قلبی برای اهدا پیدا نشه مرگش حتمیه مرگ بابام ۱۰۰٪ شد دکتر میگفتن اعضاشو اهدا کنم ولی چطوری دلم میومد بابام همه ی وجودم همه توی بیمارستان دیگه منو شناخته و بدن طرفم نمیودن معلوم بود همه میخوان یچیزی رو بهم

بگن اما نمیگن اما نمیدونستم چیه یه روزی یه خانوم سالمند اومد طرفم من دیگه عین این حیوونای زخم خورده شده بودم کسی طرفم نمیومد گفته بودن تصادف بابام و کیارش یه تصادف معمولی که راننده اش فرار کنه نبوده یکی از قصد اینکارو کرده اون خانومه منو برد توی پارک بیمارستان

خانومه- عزیزم واقعیت تلخه میدونم دوتا عزیز باهم یه دفعه اینجوری شدن اما کل بیمارستان میخوان یچیزی رو بهت بگن که جرئت نمیکن

-چیو میخوان بگن

خانومه- عزیزم بابات همخون کیارشته ها

بغض گلمو فشار میداد- یعنی چی

خانومه- میتونی قلب باباتو به شوهرت بدی

با نفرت نگاش کردموبا داد گفتم- اره اسونه ولی گفتنش فقط شما چی میدونین چی میدونین تو دل من چی میگذره هان میفهمی اره اینم میشه اما بابام اون همه کسمه اون چی اصلا به چه اجازه ای جرئت کردی همچین حرفی بزنی اگه جوون بودی چنان بلایی سرت میاوردم که خودتم پشیمون شی

میدونم تند رفتم اما قبول کنین سخته من کیارش دوست داشتم اما بابامو بیشتر چیکار میکردم بابام بود همه کسم بود اون شب خوابیدم بر خلاف شبای یدگه کنار تخت کیارش سرمو گذاشتم هر شب پیش یکدومشون بودم فرشته های افسانه ایمن حدود دوهفته بود ندیدم همه میگفتن ساحل از همه بیشتر بهونه میگیره میگه بابامو میخوام ماما منمو میخوام دریام بهونه میگیره ولی نه مثل ساحل

اون شب خوابیدم خواب بابامو دیدم بچه بودم نه سالم بود تو اون خواب یه لباس بلند توری سفید پوشیده بودم موهای مشکیم با سفیدی لباسم مخالفت میکرد

بابا- نوازشم بابایی میخوام یه چیزی رو بهت بگم

-بله بابا

بابا- من و ببخش که مجبور شدی بی مادر بزرگ شی اومدم حلالم کنی بزاری برم

-بابا چی میگین کجا برین مادر چیه من شمارو میخوام

بابا-بابایی هر کی بالاخره یه روزی میره منم میرم

-بابا من کی پیام پیشت

بابا-هر وقت دلت خواست هر وقت خدا خواست

-بابا نرو خواهش میکنم زمستون بود برف شدیدی میبارید پالتوی بابامو گرفتم-بابا نرو خواهش میکنم بزور نگهش داشته بودم اونم منو بغل کرد خودش نشست روی برفا منم رو پاهاش نشستم بهم گفت

بابا-نواجون ترو خدا بزار برم دارم از این دنیا خسته میشم بزار برم دارم دیوونه میشم دامر عذاب میکشم بزار برم بابام داشت گریه میکرد این اولین باری بود که داشت گریه میکرد حداقل جلوی من بعدشم منو گذاشت پایین بعدشم رفت محو شد تو برفا

بیدار که شدم دیدم کیارش اروم خوابیده نگاهش کردم نتونستم نمی تونستم جای بابامو بهش بدم ولی یادم افتاد که اون اینکارو کرد اون گذاشت که من جای باباش زندگی کنم چرا من نمیتونم چرا من اینهمه خود خواهم مغرورم همه چی رو واسه خودم میخوام اه رفتم سراغ بابام صورتش همون جوری بود اشکاش اومده بود رو صورتش برف بود فک کردم خواب نما شدم رفتم بیرون یه دفعه ای سایه ای رو روی خودم حس کردم سرمو بلند کردم کابوس وحشتناکم بود تنها کسی که میتونست الان توی دلمو خالی کنه ساسان

-برای چی اومدی اینجا

ساسان-یادته بهت گفتم ازم عذر خواهی کنی غرور تو جلوم بشکنی باباتو نمیکشم

داشت چی میگفت بلند شدم یقه اشو گرفتم

-تو عوض بابای منو اینجوری کردی تو با کیارش اینجوری اره عوضی اشغال داشتیم داد میزدم ولی کسی اونجا نبود اون موقع شب یه سیلی محکم زدمش دستشو برد بالا میخواست منو بزنه که یکی از اون پشت دستشو گرفت چشمای خمارمو از روی ساسان برداشتم برگشتم بینم کیه این موقع شب یه خانوم بود یه خانوم این کی بود خیلی اشنا بود اهان این همون خانومی بود که توی کردستان دیدمش اون خانوم دکتره که نظرمو به خودش جلب کرد چه جسارتی تو دلم تحسینش کرد

ساسان-تو دیگه کی هستی

خانومه-یچیزی میگم اویزه ی گوشت کن یچوقت تو ی خیابون دستتو روی زنت بلند نکن

این چی میگه تحسینام به فحش تبدیل شد

ساسان-هع زنم؟ کی این؟ اینی به بخاطر یه عوضی همه رو فراموش میکنه

-عوضی جد ابادته اشغال وایستا اگه ازت شکایت نکردم اگه لهت نکردم اگه نابود نشدی بیشعور

عوضی مرگ بابام ۱۰۰٪ شد کیارش داره جون میده تو قاتلی میفهمی اون وقت به من میگی این

تو که خودت حیوونی

ساسان-میبندی یا ببندمش

-جرئتشو نداری برو گمشو تا اخر عمرت هر جابری پیتیم یه روزی پیدات میکنم بادوتا دستام خفت

میکنم بهت قول میدم

اومد نزدیک جلو جلوتر میومد سرشو آورد کنار گوشم صورتشو برگردونت لباس دم گوشم بود یه

چیزی اروم گفت

ساسان-مرگ عشقتو تسلیت میگم عشقم شاه دلم

یه جوری شدم صورتمو برگردوندم طرف محکم مشت زدم تو سینه اش چشماشو بست حتی اخ

هم نگفت بعد که باز کرد محکم زد تو صورتم افتادم زمین

ساسان:تو باختی بس کن

من-گیرم باخته ام اما کسی جرئت نداره به من دست بزنه از صفحه ی روزگار بیرونم کنه شوخی

نیست شوخی نمیکنم من شاه دلتیم یادت رفت؟

ساسان-بازم تسلیت میگم من میخوام باهات باشم اما خودت اینکارو کردی بین این اولین

کابوس منه برای تو هع خداحافظ تا یه داغ دیگه عشقم بعدشم رفت

طلبکارانه داشتم نگاهش میکردم تا محو شد اون خانومه اومد طرفم بلندم کرد طوری که نشستم

اشکام سرازیر شد به حرف اومدم نمیدونم چرا ولی به حرف اومدم اونم جلوی یه غریبه با گریه

گفتم

میگفتم - نزارینش بابام زنده اس نزارینش عمم جوش آورد بلند اومد طرفم یقه ی مانتومو گرفت و داد زد

عمه کوچیکم - تو که باباتو دوست داشتی واسه چی همچین کاری رو کردی هان واسه چی واسه چی برادرمو مرحوم کردی دختر بعدشم پرتم کرد زمین اشکام سرازیر شدن هیچ کدوم از عمه هام اجازه ندادن به قبر بابام دست بزنم حتی دست بابا بر گم رفت طرفشون بهشون گفت بابا بر گم - خجالت بکشین کامران چه اهدا میکرد چه نه بالاخره میمرد اون باباشه شما برادر تونه معلومه که اون نزدیک تره به چه نمیزارین بیاد رو قبر باباش من پدر اون کسیم که اونجا دفنه همچین کاری نمیکنم ولی عمه هام گوش ندادن ازشون کینه به دل گرفتم خدایا بابام گفت خودش خواست ولش کنم چرا اینجوری شد اون بابام بود به چه حقی نای دعوا نداشتم وگرنه همشونو بی ابرو میکردم دلم داشت تیکه پاره میشد اخه این چه وضعشه مگه اهدا کردن جرمه حالا میخواستیم به یکی دیگه بدم دادم به کیارش اونم قلب باباشو داد به من چرا جدا اینا اینقدر کمفکر فکرشون خاموشه نمیدونین دیشب به من گذشت تا بالاخره تونستم همچین تصمیمی رو بگیرم چطوری ای خدا

روز سوم خیلی داغ بودن عمه هام یه جوری نگاهم میکردن که انگار من برادرشون رو کشتم روز هفتم از اون بد تر درست روز چهلم بابام بود که کیارش تونست از جاش بلند شه

قسمت پنجاه و دوم

نباید استرس یا شوک داشته باشه تا حدود دوماه بهش هیچی نگفتم نداشتم کسی هم بگه عمه هام دیگه نیومدن دیدنم حتی دلداریمم ندادن سیاه پوش بابام بودم اما داغ دلمو به هیچکس نگفتم حتی گریه ام نکردم نداشتم اشکام بیان چون کیارش میفهمید ولی انگار هی چیزایی حس کرده بود خوب بالاخره که جای بخیه هارو میدی همش میپرسید چی شده اما تفره میرفتم مجبور بودم اگه میپرسید قلب کی تو سینه اشه چی میگفتم چطوری میگفتم همش این برام سوال شده بود تو خواب کابوسشو میدیدم نگاهش میکردم یاد بابام میفتادم دیگه الان بالاخره کابوسم تبدیل به یقین شد

کیارش - نوا دیگه تفره نرو قلب کی تو سینه ی منه؟

- گفتم که یه عمل بود تموم شد قلب یه نفر یه بنده ی خدا

کیارش- باید باور کنم

-حس میکنی دارم دروغ میگم

کیارش-اوهوم

-بس کن تمومش کن هر چی بود تموم شد برم نمیگرده یعنی دیگه نمیزارم برگرده

کیارش-دیدنی گفتم یه چیزی شده حالا بگو تعریف کن میخوام بدونم اصلا بابات چرا دوباره رفت فرانسه چرا همش یه بغضی تو گلوته هان

-چمیدونم چرا رفت خوب حتما کار داشت دیگه من بغضیم تو گلوم نیست

عین چی داشتی دروغ میگفتم

رفت ولی میدونستم تا آخر عمر تو ذهنش یه علامت سوال میمونه

الان دو ماهه از اون ماجراها میگذره همه چی رو روال عادیه خودشه راستی یادم رفت من الان دکترامو گرفتم شدم روانپزشک مطب زدم دوباره شادی اومد تو خونه ی ما ولی بازم دووم نیاورد من تو بچگیام انگار حق داشتم از آینده بترسم. بعد چن ماهی کیارش فهمید که قلب بابای من تو سینه ی اونه متاثر شد ولی من توجیحش کردم

امروز تولد دوستم بود مهناز زیاد ازش خوشم نمیومد ولی رفتم اخه یاسمن مجبورم کرد قبلنام رفته بودم زیاد خونشون میرفتم فقط به خاطر یاسی تازه اونم موقع مجردیم نه الان ولی امروز به اصرار یاسمن رفتم باهاش یه لباس مجلسی ابی نفتی خیلی لختی بود دکلمه ولی چون خوشگل بود پوشیدمش بایه ساپورت وقتی رسیدیم یه راست رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم موهامم با بابلیسی که آورده بودم فر کردم چون مشکی بود قشنگ شده بود البته نصف پایش خرمایی بود به مهز اینکه اومدم بیرون با یه عالمه پسر مواجه شدم باورم نمیشد اینا چرا اینجان مگه مختلطه چرا کسی به من چیزی نگفته بود قیافه ی یاسی دیدنی بود چون لباسش نیم سانت بیشتر نبود فوری رفتم تو اتاق این خودش پارتی بود رفتم تو اتاق دستمو گذاشتم رو زیپ سرمو بالا اوردم یه پسری رو دیدم که پشتش به من بود داشت به منظره ی بیرون نگاه میکرد از پشت پنجره خشکم زد دستمو از روی زیپ برداشتم

-میشه برین بیرون میخوام لباس عوض کنم

برگشت طرفم با لبای خندون اومد طرفم وقتی از توی تاریکی نجات پیدا کرد قیافه اشو دیدم
نپسب بود خوشگل بود ولی نچسب یهو یکی درو باز کرد اودم تو وای خدایا این ساسان بود اینجا
چیکار میکرد

-تو اینجا چیکار میکنی

ساسان-عزیزم این چه حرفیه بعد رو به اون پسره گفت شایان برو بیرون

شایان-عجب جیگریه نمیشه در خدمتش باشم

ساسان-میگم گمشو این واسه خودمه زود

شایان-خیل خوب بابا اه رفت بیرون

ساسان وقتی میومد جلو انگار داشتیم به جهنم نزدیک ترونزدیک تر میشدم

-باز میخوایی چه بلایی سرم بیاری

ساسان-هیچی من باهات کاری ندارم

عقبو عقب میرفتم تا جایی که مبل پشت سریمو ندیدم افتادم روش اونم اومد نزدیک خم شد

دستاشو گذاشت روی دسته های مبل صورتشو آورد جلو و گفت

ساسان-یادته یه روزی روی اون تپه بهم گفتی میخوایی با اون نفله ازدواج کنی اونجا میخواستیم
بکشمت

خیلی ترسیده بودم از قیافمم کاملاً مشخص بود

ادامه داد-خوب اونجا نشد من قصد کشتنتو ندارم دلم نمیاد ولی چه کنم دیگه

یه خنده از روی مسخرگی زدم و گفتم-تو غلط میکنی مگه شر هرته هنوزم داری تو تهران

میچرخه با چه جرئتی هان

ساسان-منو دست کم بگیر دیگه داشتیم؟

به خودم جرئت دادم-تو پست ترین آدمی هستی که من دیدمش

ساسان-نوا میدونستی ...

ساسان-ای کاش بجای کامران کیارش مرده بود اون جووری شاید بچه های کیارش بهم میگفتن بابا

-بچه های کیارش حتی اگه کیارشم نباشه من نمیزارم به تو بگن بابا میفهمی

ساسان-الانم که فهمیدی اون میدونسته بابات قاتل نیست ولی تورو توی منگنه گذاشته بازم دوشش داری؟عجب این کیارش چقدر شانس داره پسر عمویییم نه؟

-چیو میخواستی ثابت کنی این بازی رو راه انداختی یهو یاسمن اومد تو چشماش شده بود گردو اه لعنتی انگار چی دیده ساسان بلند و وایستاد به یاسمن نگاه کردو گفت

ساسان-به شما یاد ندادن وقتی جایی وارد میشی اول در بزنی؟

یاسی-ببخشید نمیدونستم شما اینجایی ساسان رفت بیرون

یاسی-این اینجا چیکار میکرد

-ساسان؟

یاسی-ن من

-چمیدونم من برم لباسمو عوض کنم اینجا کجاست منو آوردی وایستا من این بهناز رو ببینم میفهمونمش بامن بازی نکنه

بهناز عاشق ساسان بود ولی اونم محلش نمیزاشت فکر کم این مهمونیه تولد کلا از همون اول نقشه بوده بهناز واسه خودشیرینی این کارو کرده بود واقعا که بهش نشون میدم رفتم پالتومو تنم کردم دکمه هاشو نبستم چون لباس زیریم رو عوض نکرده بودم شالمم انداختم یاسی ام لباساشو عوض کرده بود باهم رفتیم بیرون اتاق اومدم بیرون چشمم به ساسان افتاد بیشعور داشت با نیشخند بهم نگاه میکرد از حرس رومو برگردوندمو رفتیم بیرون همین که درو باز کردم یه غول بیابونی اومد تو هر چی تو دستش بود ریخت رو زمین مشروب بود چیزه خاصی نبود که مهم باشه پسره-حواست کجاست خانوم؟

-چیز خاصی نبود که بخوام واسه ریختنش عذرخواهی کنم حالا راه رو باز کن باید برم

پسره-طلب باباتو داری

یه جور خاصی بود با اون ادکلن مسخره اش تند تند بود این مست شه چی میشه

-ببین حال ندارم پاچه گیری نکن اوکی؟

زدمش کنار و اودم بیرون وقتی از دو حیاط خارج شدم انگار وارد بهشت شدم انگار کلی گناه رو دوشم افتاده بود رفتم سوار ماشین یاسی شدیم

یاسی-نوا اتفاقی افتاد؟

چشمام گرد شد داد زدم-مثلا چه اتفاقی

یاسی*-هیچی دیوونه خیل خوب باشه ای بابا

رفت منو رسوند خونه خودشم رفت حالم خیلی خراب بود وقتی رسیدم همه خواب بودن داخل خونه که رسیدم نگاهم به اینه افتاد رفتم جلوش جای سیلی ساسان هنوز بود اه همینو کم داشتم همین موقع پس یاسیم همینو میخواست بگه رفتم و اتاق دوقو هام خیلی ناز خوابیده بودن رفتم پیشونیه هردوشون رو بوسیدم بالا سر دریا بودم نگاهش که میکردم انگار یه فرشته ی کوچولو خوشگل بود سرمو گذاشتم روی تختش دوتا دستام زیر سرم گریه ام گرفت حتی دیگه میتراسم یه مهمونی برم ساسان برام شده بود کابوس یهو در اتاق باز شد

کیارش-نوا حالت خوبه چرا گریه میکنی

برگشتم اشکامو پاک کردم

-اره خوبم گریه نکردم که سرفه ام گرفته

کیارش-دروغگویی عادت بدیه نه

-عه دروغگو؟ من؟ یه چی میگیا نصفه شبی برو بخواب عجب

ابروهاشو بالا بردو هیچی نگفت رفت بیرون رفتم لباسام رو عوض کردم بعدشم خوابم نمیبرد رفتم تو حیاط لبه استخر نشستم به زلالیه اب خیره شدم یهو یه اس ام اس اودم برام باز شد کردم ناشناس بود متنش این بود

-به آخرین ماه شب خوشبختیت خیره شو شاه دلم "ساسان"

حالم بدتر شد یعنی باز قرار بود چه اتفاقی بیفته اه

کیارش - اتفاقی افتاده؟

- عاع تویی

اومد کنارم نشست یهو اخم کردو گفت

کیارش - صورتت چی شده؟

اصلا حواسم نبود لعنتی ایش

-هیچی خوردم زمین

کیارش - هوف من خرم شاخ دارم

- ن دم داری

کیارش - نوازش جدی میگم

-مهم نیست ول کن حالم خوب نیست

کیارش - به درک بگو گفتم جای دسته

-صورت منه مشکلیه اصلا خودم خودمو زدم

کیارش - عه دیوونه ام که تشریف داری

-کیارش خواهش میکنم بس کن یهویی به ماه خیره شدم یاد اون اس افتادم لبام خشک شد

حس کردم باد صاف داره میاد تو چشمام این موقع ها چشمام اشکی میشد

کیارش - دیدی گفتم یه چی شده چرا نمیگی تو مهمونی دعوا کردی؟

-دعوا؟ به من میاد؟

کیارش - اصلا به هیچ عنوان نمیاد تو اینقده خوبی که مرغای اسمونم گریه میکنن از دستت

-نظر لطفته عزیزم

کیارش - جدا میگم صورتت چی شده

-دعوا کردم اونم خیلی شیکی مجلسی زد تو صورتم

کیارش-حالا جنسیتش چی بود

ای خدا فقط همین دروغ رو میگم خوب ولی وجدانم نداشت

-بگم چهار ساعت میشینی دعوا میکنی بس کنیم میشه

کیارش-خوب پس پسر بود

-اره خیالت راحت شد بعدشم بلند شدم رفتم داخل خوابیدم تا خود صبح خوابم نمیبود یعنی ساسان میخواست بیکار کنه صبح که بلند شدم صبحونه ی دریا و ساحل رو دادم و رفتم پشت نت ،نتچرخ بیکار بودم اخه گنجشکی خانوم اومد دریا و ساحل و باخودش برد خونه رفتم سراغ ایمیل بازش که کردم یه ایمیل ناشناس بود ادش کردم میخواستم ببینم چی میگه اخه نوشته بود حقیقت زندگیتم بازم کن فک کردم از همون ادمای بیکاره چندتا عکس برام فرستاد تا بارگیری میشد رفتم گوشیمو در اوردم از تو کیفم عکس هارو که باز کردم دیدم عکس های خودم بودن یه سری از عکسای تولد که تو خونه ی بهنازشون قبلنا گرفته بودم یه سریم همونایی بودن که دیشب با ساسان بودم خودمم وقتی این عکس هارو دیدم باورم شده بود که با ساسان دوستم چه برسه به بقیه بخوان اینارو ببین عکس هارو رد کردم دیدم یه نوشته ایم داده

"میخوام اینارو واسه کیارشم بفرستم یا پخشش کنم بنظرت کدومش بهتره "

پس ساسان بود اون لحظه اصلا به مغزم خطور نکرد که اگه کیارش اینارو ببینه چی میشه اما حالا که فکرشو میکردم وایی ببین چه غوغایی بشه لعنتی پس منظورش از این که ماه اخرین شب خوشبختیت همین بود ای دی مو حذف کردم وایی اگه اینا رو پخش کنه یا مثلا فقط به کیارش نشون بده چی میشه هردوشون فاجعه بود رفتم بیرون خونه ی بابام اخ بابام ریدم مامانبرگمم بود

مادری-سلام نوای خودم خوبی مادر؟

-ممنون مادری خوبین؟

مادری-مگه میشه تورو دیدو خوب نبود

رفتم بالا دیدم که دریا و ساحل دارن بازی میکنن تکلیف بچه هام چی میشه یه مادر بی ابرو به درد هیچ دختری نمیخوره هیچ دختری یه ننگ میشم براشون

خدایا خودتم میدونی همه ی اینا اون چیزی نیست که نشون میده پس عاقبت من بدبخت و اینجوری نکن من از بی ابرویی نمیترسما نگران بچه هامم این عکس ها ممکنه باعث جداییام بشه من هیچوقت دلم نمخیواست بچه های منم بچه های تلاق باشن پس راسته که بچه ها ی تلاق تا ابد بدبختن

وقتی برگشتم خونه شب شده بود دریاو ساحل خواب بودن تو ماشین خوابشون برده بود بچه های عزیزم ته زندگیه شماها چی میشه اخه بچه هامو یکی یکی بردم داخل گذاشتم رو تختشون کیارش خونه بود ماشینش که بود اما از خودش خبری نبود رفتم تو اتاق پالتومو در اوردم برف سنگینی باریده بود گونه هام سرخ شده بود همین که وارد شدم کیارش نشسته بود پای لپ تاپش به یچیز خیره شده بود رفتم طرفش

-سلام

برگشت نگاهم کرد از چشمماش اتیش میبارید کارد میزدی خونی در نمیومد به صفحه اش نگاه کردم ساسان کار خودشو کرده بود فرستاده بود براش اه بلندی کشیدم میخواستم حرفی بزنم که یکی محکم خوابوند تو گوشم عه پس اینجوری میشد اصلا از کتکی که خورده بودم ناراحت نبودم نگران و ناراحت اخرش بودم کیارش-تو ادم بشو نیستی نوا؟

بغض ته گلمو گرفته بودم هیچی نمیتونستم بگم اشکم در اومده بود ولی مهم نبود -کیا اونایی که تو دیدی راسته ولی

نذاشت ادامه بدم داد زد کیارش-ببند دهنتو چطوری روت میشه بگی راسته؟

لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم-همش اونی نیست که تو دیدی

کیارش-چرا توجیح میکنی

-بین تو الان عصبانی هستی من میرم

کیارش-خفه شو نوازش خفه شو خیر سرت درس خوندی فقط

هیچی نگفتم فقط میدونستم باید از اونجا برم که

کیارش- تو فقط پاتو بیرون بزار وقتی قرار نیست راهی که میری تویه خونه ی دیگه باشه غلط میکنی که بری

-واقعا راجب من چی فک کردی فک کردی که واقعا من؟

کیارش- تو بودی این فکرو نمیکردی

-چرا حق داری افرین خلیلیم حق داری کارت درست اقا درست درست ولی من اگه اینجا باشم مسائل بدتری اتفاق میفته

کیارش-مهم تر از اینکه معلوم نیست داری چه غلطی میکنی؟دیگه بغضم گرفته بود با گریه ها مو بغضم گفتم:

-کیارش به خاک بابام داری اشتباه میکنی.تاحالا همچین قسمی نخورده بودم اشکام سرازیر شد اینو شنید نرم تر که نشد هیچ بدترم شد

کیارش-دختره ی احمق میفهمی داری چی میگی خاک بابات الکی نیست

هع همینو کم داشتم خاک بابامم قسم میخورم فکر کنه دروغ میگم اه لعنتی چرا اینجوری شد ساسان دعا میکنم به زمین گرم بشینی

صبح که شد رفتم بیرون یه نامه ام نوشتم با این متن

"کیارش،من میرم،تاوقتی میرم که تو بفهمی واقعا اون چیزایی که دیدی همش دروغه تا بفهمی بیخودی زدی تو گوشم تا بفهمی بیخودی دادو بیداد کردم اون عکس ها نه فتوشاپه نه جعل ولی اون چیزیم که ت وفکر کردی نیست بفهم"وقتی داتم این نامه رو مینوشتم کلی گریه کردم گذاشتمش روی میز کارش رفتم دریا و ساحلم با خودم بردم حالا باید کجا میرفتم که منو پیدا نمیکرد نمیدوستتم بهترین راه این بود که کافی پیانو رو برای چن وقتی میبستم میرفتم اونجا فقطم به یاسمن داستان رو گفتم و ازش قول گرفتم به کسی نگه حتی محسن اونم قول داد قولش قول بودرفتم یه خونه ی ویلایی تو ی لواسون اجاره کردم تا چن ماه.کافی فقط پنجشنبه ها باز بود اونم برای دوساعت فقط میومدن پیانو میزدن و میرفتن فقط همین.

این دومین هفته یا بود که خونه نرفتم هفته ی اول هر روز کیارش کافی میومد ولی دید بسته اس دیگه نیومد امروز پنجشنبه ی دوم بود مطمئن بودم کیارش نیاد بچه هام خواب بودن درو قفل کردم و رفتم کافی رفتم پیش بچه ها نشستم حال زدن نداشتم فقط گوش میکردم همه میپرسیدن

چرا اینجا بسته شده جواب هیچ کسی رو ندادم رفتم پایین دیدم یه خانومی داره هی دوبرشو نگاه میکنه رفتم جلو گفتم

-بفرمایید اینجا بستس دیگه ام کافی شاپ نیست. بهش نگاه کردم این همون خانوم دکتره بود

-خانمم دکتر اینجا چیکار میکنین

خانوم-سلام نوا جان خوبی ؟

-ممنون

خانوم-بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم ؟

-حتما بفرمایید رفتیم روی یکی از میزا نشستیم شروع کرد به حرف زدن

خانوم-شما نوازش شایان مهر دختر کامران هستین؟

-بله

خانوم-دختر بیتا راد؟

یجوری شدم-بله بفرمایید

خانوم-من بارانم ابجیه بیتا

خشکم زد چی میگفت یعنی میشد خاله ی من؟

خانوم-بیتا منو فرستاده پیام پیشت باهات حرف بزنم میخواد ببنت

بلند شدم از سرجام کوییدم با دستم روی میز صدامو بردم بالا سرم و گفتم-

عه اینجوریاس بعد بیست سال نه بابا دوست داره منو ببینه واسه چی میخواد ببینه بدون اون بدبخت شدم

خانوم-ن اصلا بیتا خیلی خوبه

-اره من چرا ندیدم

خانوم-چون نبودى عزیزم

همه ی بچه ها اومده بودن پایین

–من نبودم یا اون نبود

خانوم–عزیزم تو یه چیزایی رو نمیدونی

–نمیدونم پس فقط شماها میدونین برو بیرون خانوم تا نندا ختم بیرون

اخم کرد یه کارتی رو از تو کیفش گذاشت رو میز

باران خاله–خاله جون این شماره و ادرس مطب منه هر وقت میخواستی مامانتو ببینی بیا اونجا

صورتمو برگردوندم طرف بچه ها اونم رفت همه میپرسیدن چی شده کی بود وفلان و فلان اما جواب هیچکدومشون رو ندادم کرت رو برداشتم و زدم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم لواسون

فرداش هی وسوسه میشدم برم سراغ کارته اخرشم رفتم زنگ زدم نوبت گرفتم گفت پس فردا برم بچه ها رو یه مهد ثبت نام کردم مطبم بسته بودم به منشیمم گفتم تا خبرش کنم بره رفتم داخل مطب باران وارد که شدم هوای خوبی پیچیده بود کل مطبو بوی گل محمدی و یاس باهم عطر خوشبویی رو درست کرده بود نوشته بود روی کارتش روانشناس

نوبتم شد رفتم داخل

–سلام خانومه باران

سرشو آورد بالا منو دید لبخندی زد از اون لبخندا که هر چی دندون داری میریزه بیرون

باران–سلام خاله جون بیا عزیزم بخدا میدونستم میایی مثل مامانت مهربونی

با ناراحتی گفتم–معذرت میخوام بخاطر اون روز امروز اوضاعم بدجوری بهم ریخته اصلا تو حال خودم نیستم

باران–شما روانپزشکی نه

–از کجا میدونین؟

باران–هع هیچی دوستم بهم گفت مثل اینکه بیمار شماست

–عه واقعا حال بیخیال میخوام بینمش

باران-دوستمو؟

-نه بیتا رو

باران-منظورت مامانته

-تاحالا همچین کلمه ای رو به زبون نیاوردم

باران-اوردی یاد نمیاد

-نکنه به خاطر اون تصادفه

باران-مامانت پنجج سالت بود که رفت از پیشت یجوری شدم اخه بچه های منم پنج سالشونه

نکنه ن من اینجوری نباید بشم

-عه واقعا حالا چطوری باید ببینمش؟

باران-مامانت تو رشت زندگی میکنه باید بری اونجا

من باید بیام؟

باران-نمیتونی؟

-چرا میتونم ادرس؟

باران-باهم میریم منم میخوام برم تعطیلات

-کی؟

باران-امروز

-باشه میام ولی کار دارم یه کاری رو انجام میدم و میام

باران-باشه عزیزم برو ساعت شیش میبینمت

جوابشو ندادم رفتم بیرون یاسی رو گفتم بیاد اونم اومد بهش گفتم باید برم بچه ها رو دادم بهش

گفتم ببره پیش کیارش بده به اون

یاسی-نوا بنظرت کارت درسته؟

-بخدا خودمم میدونم ولی باید برم

یاسی-باشه میبرمشون

-ممنونم من اگه تورو نداشتم چیکار میکرد جلوی اشکامو گرفتم وقتی داشت بچه هامو میبرد
نمیدونستم دیگه کی میبینمشون وقتی رفتن پشت سرشون نرفتم چون میدونستم طاقت نمیارم
کلی گریه کردم وسایل هامو جمع کردم یه اس ام اس ام واسه کیارش فرستادم
"کیا بچه ها رو دارن واست میارن من باید برم جایی کار دارم ممنون میشم تا برگشتنم مراقبشون
باشی"

بعد از اون کیارش کلی به گوشیم زنگ زد ولی جرئت برداشتن نداشتم رفتم یه پالتوی مشکی و
شلوار جین مشکی و شال قرمز انداختم یه ارایش ملایم کردم که از این حالو هوا در پیام ساعت
پنج و نیم بود باید سریع میرفتم ادرس خونشو واسم فرستادم خیلی دیر کردم اومد سوار شد
-سلام باران جون ببخشید من همیشه دیر میکنم

باران-نه عزیزم منم دیر آماده شدم

به اون سرعت میخواستیم بریم بلیط قطار ای هواپیما گیر نیومد برای همین با ماشین خودم رفتیم
تو راه کیارش خیلی زنگ زد ولی جوابشو ندادم
باران-بردار شاید کارشون مهم باشه

جرئت پیدا کردم جواب دادم اخیش دریا خودم بود داشت گریه میکرد گریه که نه زجه میزد

دریا-مامانی کجایی مامان بیا خواهش میکنم بیا منو از دست این بابانجات بده منو کشت

درایو کیارش همیشه باهم مشکل داشتن اخه دریا از همین بچگیش قرطی بود دخترم یه روز گفت
یکی از بچه های مهد ازم خواستگاری کرده کیارشم رفت مهدشو عوض کرد صداشو که شنیدم
زدم بغل جاده فقط گوش میکردم هیچی نمیگفتم کیارش صداش میومد

کیارش-دریا کجایی عه دریا چجوری شماره گرفتی اخه تو هان شماره کیو گرفتی مامانته جواب
داد؟

دریا- برو کیارش بد برو دیگه مامان خودمه برو منو اذیت نکن از دعواشون خنده ام گرفت همراه
گریه صدای کیارش تو گوشم پیچیده

کیارش- نوا خودتی دیوونه صدای دریا میومد که داشت به کیارش بدوبیراه گفتن گوشیه قطع کردم
باران نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت
باران- چیزی شده؟

-نه

باران- عزیزم تو مشکلی داری؟

-چرا همچین فکری رو کردین؟

باران- هیچی همینجوری

شب شده بود وقتی رسیدیم اصلا بوارم نمیشد تا چند ساعت دیگه مامانم رو میبینم رسیدیم دم
خونه ای که باران ادرسشو داد رسیدیم پیاده شد منم پیاده شدم برف زیادی باریده بود باران رفته
بود زنگ خونه رو بزنه اما من از جام تکون نمیخوردم

باران- عزیزم بیا دیگه چرا وایستادی با این حرفش تکون خوردم یعنی مامان من چه شکلیه
چطوریه باید میرفتم و میدیدم رفتم داخل. حیاط خیلی بزرگی بود سرتاسرشم درخت های
بیدمجنون بود منظره ی خیلی قشنگ و رویایی داشت یه خانومی دوان دوان اومد سمتم محکم بغلم
کرد از ته دلش نفس کشید و گفت

بیتا- بالاخره اومدی دیدمت بوی بهارو تو این سرمای زمستون میدی وقتیم ازت جدا شدم زمستون
بود کشید کنار از بغلم چشماش پر اشک بود جوری که اصلا دلم نیومد بگم چرا ولم کرده چهره
اش خیلی شبیه من بود فقط زل زده بودو نگاهم میکرد

باران- اوهویی بیتا خله اون دختر یخ زد تو اون سرما تو که گرمی بزار اونم گرم شه

به خودش اومد منو کشوند داخل. داخل خونشونم قشنگ بود خیلی بزرگ بود مثل خونه ی کیارش
یا بابام ولی صمیمیت اینجا رو نداشتن

بیتا- دخترم رشتت چیه الان چیکاره ای چیکارا میکنی تو این مدت حالت خوب بود خوب زندگی
میکردی؟

-بعد ۱۵ سال میپرسی

بیتا-میدونم میخوایی چی بگی از همون ۱۵ سال پیش فکرشو کردم بهت چی بگم بعد خلاصه ی زندگیشو برام گفت

"من و بابات از همون اول خیلی همدیگه رو دوست داشتیم ولی بابای من راضی نبود برای همین به اجبار گذاشتن ازدواج کنیم بابام گفت دیگه برنگردم یا تلاق گرفته باشم منم بعد مدتی فهمیدم همه ی عشقی که داشتم ای زود گذر بود ولی اون موقع دوتا بچه داشتم

با تعجب گفتم -دوتا؟! کی کجاس الان؟

بیتا -بابات بهت نگفته تو یه ابجی داری که از خودت بزرگ تره دوسال البته حتما اسم اونو از تو شناسنامه اش خط زده که کسی نفهمیده عجب بی معرفتیه

جوش اوردم-ساکت شو بابام مرده راجبش بد بگی خودت میدونی

بیتا خیلی تعجب کرد و گفت-مرده؟ کی؟ چجوری؟

-تصادف کرد

بیتا-متاثر شدم

-حالا ابجیم کجاست؟ میخوام ببینمش

یکی از اون پشت دستشو گذاشت رو شونه ام

اوا-من ابجیتم اوا

خوشگل بود صورت گردو پر و با چشمای مشکی بینی متوسط ابروهای مرتب خوشگل میومد

-عه پس تو ابجیه منی

اوا لبخندی زدو گفت-اره خوشحال نشدی ابجی داری؟

-چرا خوشحال شم بعد ۲۰ سال پیدات شده من که تورو نمیشناسم

اوا-خوب آشنا میشیم

-اره میشیم

خیلی تلخ حرف میزدم داغ بزرگی تو سینه ام بود

فهمیدم خاله ام هستم یه دختر خیلی خوشگل یه سال از دریا و ساحل من بزرگتر بود اسمشم شمیم بود

شمیم-سلام خاله جون

اونو که دیدم یاد دوقلوهای خودم افتادم رو دو زانوم نشستم اشکم در اومد محکم بغلش کردم همه تعجب کرده بودن من اصلا از بچه ها خوشم نمیومد ولی وقتی بچه دار شدم فهمیدم چه فرشته هایی هستن

اوا-نواجون حالت خوبه؟

-عاهاهاهاه بله خوبم ببخشید

اوا-نه خواهش میکنم کاری نکردی فقط شمیم رو دیدی گریه ات گرفت

-ن دلتنگ شدم فقط همین

تا خود صبح حرف زدیم اصلا خوابمون نمیبرد اخرشم رفتیم لب ساحل. وقتی دریا و ساحل رو میدیدم یاد جفت دوقلوهام میفتادم عجب پس من ابجیم داشتم خبر نداشتم قسمت پنجاه و دوم

تا صبح که بیکار بودیم و حرف میزدم لب ساحل خیلی از بچگیای من و اوا گفت بیتا

که مثلا من بچه بودم نوشابه زیاد میخوردم بیتا توش نمک و اب قاطی میرد

هنوزم بهش میگفتم بیتا مثل اینکه وقتی از بابام جدا شد دیگه نتونسته پیدام کنه اخه اسم اصلیه من نوا هستش ولی بابام یدونه ز ش بهش اضافه کرده تا دیگه مامانم پیدام نکنه عجب هوشی از کجا به ذهنش رسید عجا

الان دوسه روزیه که اینجام هر روز شمیم رو میبرم بازار دورش میدم جای خالیه دوقلوهامو پر میکنه اگه اون نبود حتما دیوونه میشدم کلی میرفتم خرید و شهربازی راستی من یه دختر خاله ام دارم که همسن خودمه راستی یه اتفاق جدید و باحال تر باورتون میشه آقای اعتمادی شوهر اواس

من خودمم باورم نمیشد وقتی منو دید خشک شد بدبخت کلیم از خل باز یام پیش همه تعریف کرد
همه بهم خندیدن

من فقط یه خاله دارم با یه دایی مامان بزرگ و بابا بزرگ خاله ام که باران دایمم بهزاد، بهزاد بهش
میگم بهزاد همسن و سال منه البته اون سی و پنج سالشه من بیست و پنج بعد از اینکه
همسرو فرزندش توی اون تصادف مردن دیگه قصد ازدواج نکرده تو این چند روز ما خیلی باهم
جور شدیم یه شب همه دور هم جمع بودیم همه بودن

بهزاد-نوا میگم این اوا به توهم نرفته من میگفتم به تو شاید رفته اینقده خله ولی میبینم به توهم
نرفته ای بابا

اوا-دایی چی میگی؟

خندیدم و گفتم-اوا جون خل بازیات دقیقا چین؟

اوا-مام خواهر داریم ای خدا

داشتیم از خاطرات خنده دار میزدیم خیلی خندیدیم خیلی باهم صمیمی بودن چه خانواده ی
قشنگی خوشبحال اوا که تو همچین خانواده ای بزرگ شده بیتا میگفت برای ازدواج اوا بزور اجازه
شو از کامران بابام گرفته بعد مامانم قول داده که نزدیک من نشه مامانم میگفت بابام عاشق یکی
دیگه بوده از اول اون که میره کامران میاد سراغ مامانم بعد دوباره عشقشو پیدا میکنه مامانم از
من بدبخت تر بوده بیچاره واقعا که یعنی بابام وقتی عشقشو دیده مامانمو ول کرده چه بامعرفت
یهو زنگ خونه به صدا در اومد

اوا-نوا جون یه اقاییه باتو کار داره بگم بیادتو؟

-بامن کار داره نگفت کیه؟

اوا-ن ابجی

بابا بزرگ-بگو بیاد تو دم در زشته حرف بزنی نوا رفت راهنماییش کرد بیاد داخل از دور ساسان
پیداش شد از بین تاریکی ها

خشکم زد زل زده بودم بهش خیلی عصبی شده بودم رفتم جلوتر گفتم

-اینجا چیکار میکنی اومدی چیکار من دیگه چیزی ندارم ازم بگیری برو گمشو

خانومه-نوا خانوم شما یین؟

سرمو به علامت تایید با غرور و اخم تکون دادم

خانوم-من مادر ساسانم عزیزم قاتل باباش

-برای چی بابای من تاوان کار تورو داد؟

خانوم-چون سی سال پیش بابات برام میخواست خودکشی کنه

اینو که شنیدم چشمامو بستم یه نیشخند با گریه و اه اشک زدم با گریه و بغض گفتم

-یعنی بابام به خاطر یه عشق مسخره ی سی سال پیشش منو دودستی تقدیم کیارش کرد؟

خانومه اشکش دراومده بود لبشو گاز گرفت و گفت-متاسفم

رفتم جلو یقشو گرفتم و گفتم

-یعنی چی که متاسفم ایندم داغون شد بی چاره شدم میخوایی با یه تاسف تمومش کنی اه بلند

کشیدم صاف تو چشماش خیره شدم با بغض و گریه ادامه دادم

-به خاطر تو و پسرت من با کسی که بدم میومد ازش ازدواج کردم به خاطر تو و پسرت من بی پدر

شدم باطر شما دوتا من متهم شدم که بابامو ول کردم و عشقمو چسبیدم من بخاطر شما بی ابرو

شدم جلوی خونوادم یه سکه ی سیاه ارزش ندارم بگو گناه من چیه بگو لعنتی

بیتا اومد منو ازش جدا کردم بغلم کرد هق هق گریه میکردم

ساسان-نوا، میرم خودمو به پلیس معرفی میکنم هر کاری میخوایی بکنی بکن اعدام کنی حق

داری

از بغل مامانم اومدم بیرون برگشتم طرفش و داد زدم

-ابرومو چیکار میکنی که مثل یه تفاله ریختیش بیرون اونو چیکار میکنی

همه بهت زده شده بودن تو ذهنشون علامت سوال بزرگی پدید اومده بود همه میخواستن بدونن

گذشته ام چی بوده

خانومه یکی درمیون حرف میزد می گفت-وقتی کیارش اومد اون حرفو به پدرت زد، پدرت داغون شد میخواست جلوی کیارش رو بگیره اما اون هار تر از این حرفا بود اون دلش برای عموش نسوخت فقط قلب باباشو میخواست چیزی که تنها تو داشتیش قلب باباشو عین هار شده بود رفتم پیشش گفتم زن عمو نکن رفتم دستشو گرفتم التماسش کردم ولی اون فکر کرد که برای ساسان دارم زجه میزنم واسه عشق ساسان اما اینجوری نبود پرتم کرد یه طرفی دستم تا سه ماه تو گچ بود عین سگ های هار شده بود اونروزا نوا جان نبین باتو خوبه چون تنها دختری هستی که قلب باباش تو سینه اشه اون فقط کافیه یکی بهش ضربه بزنه تا ببینی روی واقعیش چیه

- خوبه اومدین عذر خواهی کیارش این کارو کرد؟ کیارش دست شما رو اینجوری کرد هنوزم دستشو نمیتونست تکون بده

خانومه-اوهوم

-خانوم رسول اره؟عشق کامران؟کسی که باعث تمامیه بدبختیامه با پسرت

-ساسان میدونی پسر عموت و تو با زندگيه من چیکار کردین؟

ساسان-من نمیدونستم اگه میدونستم نمیذاشتم کیارش همچین کاری کنه کیارش جون بابامو فروخت به یه دختر. پس حتما ارزشی براش نداشته دیگه

-ساسان اون دختر منم میفهمی با بغض گفتم: اره نفهم؟

-دریا و ساحلم به خاطر شما دارن بی مادری میکشن من بخاطر شماست که دارم میسوزم اینهمه گناهو چطوری به دوش میکشی چطوری؟

بهزاد-نوا اینا کین چی میگی کیارش کیه؟

خانومه-کیارش خیلی دوستت داره مطمئن باش نمیزاره بری

-چه فایده داره؟هان؟اقا پسرت میدونی چیکار کرده؟ساسان گفتی به مامانت؟

سرشو پایین انداخت و گفت

ساسان-نوا میرم براش توضیح میدم

-مگه میزازه توضیح بدی اگه میزاشت که خودم میدادم نیازی نداشتم به تو اون تورو ببینه جهنم میسازه واسه هردومون برو، برو ازت بدم میاد برو قاتل بابام برو قاتل جونم فقط برو اشکام همینجور سرازیر میشدن فک کنم به اندازه ی یه دنیا گریه کردم باورم نمیشد بابا چرا اخه چرا به خاطر عشق سی سال پیشش من و فروخت؟ بابام بود.

ساسان و مامانش رفتن

بهزاد-دایی جون کیارش کیه هان؟

-بهزاد اصلا حال ندارم

باران-ساسان اگه چیزیت نمیشه واسه ی چی اونروز زدت من یادم هستا زد تو گوشت یادت نیست پرت شدی روی زمین تازه یه باره دیگه ام میخواست تکرار کنه من نذاشتم یادت رفته بگو کیه اگه ادم خوبی نیست میریم ازش شکایت میکنیم

-اون داره میره کلانتری اوا قاتل بابامون همین ساسان

اوا-قاتل باورم نمیشه

گریم گرفت-منم باورم نمیشه ساسان اینکارو کنه ساسانی که یه روزی حاضر بودم براش هر کاری کنم هم بابامو کشت هم بی ابرو شدم به خاطرش گریم شدت گرفت

بیتا-مادر بگو بگو تا خالی شی

رفتیم نشستیم توی سالن همه دورم جمع شدن شمیم خواب بود نمیشنید خوبه همه منتظر این بودن که من حرف بزنم هیچی نگفتم هیچیه هیچی فقط یه چیز گفتم

"وقتش که بشه خودم همه چیز رو بهتون میگم همه چیز" بعدشم رفتم تو حیاط زیر یکی از بیدمجونا نشستم به یاد عزیزانم بابام دریام ساحلم کیارش

فرداش برای اینکه حالم بهتر بشه با بهزاد رفتیم بیرون همه سرکار یا دانشگاه بودن بهزادم بیکار بود منم بیکار تر باهم رفتیم بیرون کلی گشتیم دیگه شب شده بود رفتیم یه رستوران شام بخوریم نشستیم من تو دو راهی مونده بودم چی سفارش بدم تهشم داشتم لیست غذاها رو نگاه میکردم اه چرا هیچی پیدا نمیشه من بخورم

بهزاد- واسه خریدم اینقد سخت پسندی بابا میخوایی بخوری واستا موقع لباس عروس خریدن اینقدر طول بده

بیچاره داییم نمیدونه من دو تا م بچه دارم لباس عروسو تو گورم کنم

الکی خندیدم عنی دیشب نشنید وقتی گفتم ازدواج کردم هع مثل همه ی پسرا خله ولی دلم براش سوخت هم بچش هم زنش تو تصادف از دست داد مثل اینکه هیچکس بدون بدبختی نیست واقعا

منم مونده بودم هنوز چی انتخاب کنم اونم هی مسخره ام میکرد یه دفعه ای زدم زیر خنده اخه خیلی پر چونه بود عین دخترا یه ریز حرف میزد من تو عمرم اینقدر حرف نزده بودم ناهارو خوردیم اومدیم بیرون تصمیم به پیاده روی گرفتیم ماشینشو همونجا پارک کرد و شروع به راه رفتن کردیم یه دفعه ای چشمم به اون کسی افتاد داره بهم نزدیک میشه از جلو زل زده به من وایی این از کجا پیداش شد کیارش بود وایی بین الان واسه خودش چه فکراییه که بهش خیره شدم و وایستادم کیارشم رسید

بهزاد با تعجب از کیارش پرسید: شما؟

کیارش- نوا میگی باورت کنم دیگه اره چجوری؟ اصلا اینجا چه غلطی میکنی هان برای چی اینجا یی؟ داشت داد میزد

- کیا من

کیارش- هیچی نگو نمیخوام بشنوم با صدای نسبتا بلندی گفت

بهزاد- اقا چرا مزاحم میشی برو دیگه

کیارش- مزاحم جد اباد تنه احمق تو دیگه کی هستی هان؟

بهزاد- شما اومدی مزاحم میشی

کیارش- نشنیدی گفتم مزاحم کیه

بهزاد- مبیندی یا ببندم چی داری میگی حالت خوبه چی زدی

کیارش- معتاد بنگی باباته بیشعور برو گمشو تا نزد مت

- بس کنین دیگه بهزاد خواهش میکنم کیا توهم داری اشتباه میکنی

کیارش-دارم با دوتا چشمام میبینم

-اره اما چشمات اشتباه میبینم من توضیح میدم

کیارش-توضیح در حدی نیستی که گوش کنم حرفاتو

بهزاد-نوا این اقارو میشناسی؟ کیه؟

کیارش-فکر کنم تو باید بگی کی هستی هان

بهزاد-یه کار نکن همینجا جلوی همه دک و پزتو بیارم پایینا

کیارش-اوهو نه بابا میتونی؟

بهزاد-اینجا همه منو میشناسن اگه بگم حفته کتک بخوری همه میریزن سرت بدون اینکه پرسن چرا؟

کیارش-من فکر میکردم یه چیزی ازت طلب دارم نگو بده کارم شدم

بهزاد-طلب چی؟

کیارش-اینایی که میگی میشناسنت که هیچی ولی خجالت نمیکشی با دختری که ازدواج کرده دوست میشی؟

بهزاد-حرف دهننتو بفهم اشغال دوست کدومه؟

کیارش-نوا این دیوونه اس یا داره شیریه میماله

بهزاد-گیرم که نوارو میشناسی به درک اما راهتو بکشو برو دیگه ام دوروبرش نبینمت

کیارش پوزخند مسخره ای زدو گفت-عجبا یعنی من نمیتونم پیام با زخم حرف بزخم اون قانون عمت گذاشته

بهزاد تعجب کردو گفت-زنت؟

-اه بس کنین دیگه ابرومون رفت ایش من که گفتم توضیح میدم بهزاد اره درست میگه وقت نشد بگم که ساسان اومد همه چیو بهم ریخت

بهزاد-چه ربطی داره نوا بگو ببینم چقد حرافا راسته

کیارش-همش حالا چی میگی مشکلی داری

بهزاد-نوا بیا بریم تکلیفت روشن شه بیا بریم پیش مامانت بیا

-بهزاد دیشب خوب نبود میخواستیم بگم اما دیدی که

کیارش-نوا مامانتو پیدا کردی؟اره؟چرا چیزی نگفتی غریبه ام؟

-کیارش وقت نشد خیلی زود گذشت نمیتونستم برگردم چون وقتی نداشتم باید میومدم تا تکلیف همه چی روشن بشه

بهزاد-من نمیفهمم یعنی چی نوا ت این یه هفته رو بیخبر اومدی؟اگه ازدواج کردی چطوری بخودت اجازه دادی همچین کاری رو بکنی

بیا حالا همه از من طلب دارن

کیارش-هع اقا بهزاد بودی؟اجازه اصلا کار این خانوم نیست حالا نگفتی پیش میشی؟
-کیارش داییمه

کیارش-نوا من شاخ دارم؟همینجا میزنم لهت میکنما راستشو بگو

بهزاد-اولا که غلط مردی بزنیش دوما راسته

کیارش-اخی چه دایی باحالی همسنته؟

بهزاد-به من میاد همسن شما جوجه فوکولی باشم

کیارش-جوجوفکلی عمته ببندیم نمیگن لالی

-بس کنین دیگه بیاین

کیارش-بیاین نه بریم

بهزاد-من از کجا بدونم شماها راست میگین بیتا نوا رو دست من سپرده به خودشم برمیگردونم

کیارش-خیلی پورویا

رفیم خونه کیارش وقتی مطمئن شد بهزاد داییمه بس کرد اتش بس اعلام شد

همه دورم جمع شده بودن تا داستان زندگيه غم انگيزمو بشنون منم شروع به تعريف کردن همشو حتی کيارشم نشست گوش کنه چشمامو بستم شروع کردم به حرف زدن به داغ دل گفتن

"يه روزی روزگاری يه نوازشی بودم برگشتم ايران برای پيدا کردن مامانم. بعد نه ماه هيچ موفقيتی پيدا نکردم درويغ از يه نشونه من هميشه ازاد بودم هميشه ساعت دوازده شب ميومدم خونه ساعت يازده ميومدم همه تعجب ميکردن بعدش بابام از فرانسه برگشت بعد با يه پسری آشنا شدم به نام ساسان بعد چن روز وچن هفته عاشقی فهميدم واقعا عاشقشم براش هر کاری ميکردم اما يه روزی از همون روزای عاشقيم پليسا دور خونم عين مورو ملخ بودن و ريختن وقتی رسيدم بابام و داشتن ميبردن به اتهام قتل بازداشت کردن به اتهام قتل اقاي رسول رادمهر که تمام همه کسش يه برادرزاده اش بود زنش وقتی ازش جدا ميشه بچشو هم باخودش قاچاقی ميبره خارج که حتی رسول هيچوقت نميفهمه که بچه داشته رسول بعد چند سال برادرش ميميره برادرزاده اش و بزرگ ميکنه وقتی اومدن بهم گفتن بابات رسولو کشته اسمون خراب شد رو سرم بعد افتادم پي رضاييت گرفتن اون برادر زاده ي رسول به هيچ وجهی حاضر نشد رضاييت بده منم ديگه پيشو نگرفتم اما بعد چند روز که بهم گفتن دادگاه بابام نزديکه دوباره به خودم جرئت دادم و رفتم اونم فقط يه چيز گفت ازدواج مساويه رضاييت بابام راضی نميشد به هيچ وجهی راضی نميشد اما راضيش کردم بهش گفتم خودمو ميکشم اگه اينکارو نکنه اونم قبول کرد منم شدم زن اقاي رادمهر هع کسی که تو عمرم فقط دوبار ديده بودمش اون موقعا حس ميکردم غرورم يخ زده گريه نميکردم حوصله ميکردم ميخواستم کاری کنم طلاقم بده اما نتونستم ديگه بيخيال مامانم شده بودم يعنی اونقدر درد داشتم که فراموشم شده بود من به پاتوق دارم جایی که خونه و دانشگاه نبودم حتما اونجام يه روزی ساسان اومد پيشم گفت کاری ميکنه که طاقم بده اما بعدش برم ياهش ازدواج کنم قبول نکردم چون نميتونستم اونجوری بهم چی ميگفتن ادمی نبودم که حرف مردم برام مهم باشه نه ولی خوب از ارم ميداد يه بار به زور با ساسان مجبور شدم برم يعنی فرار. اون موقع وقتی شوهرم پيدام کرد معلوم نبود تو ذهنش چی ميگذره وقتی بهم گفت يه دختره بی حيام خیلی شکستم اخه هيچ پسری تاحالا جرئت نکرده بود حتی انگشتش بهم بخوره اما حالا اين چی ميگه بعدش ياد بابام افتادم رفتم هرجایی که ميتونستم سراغشو گرفتم اما هيچ کسی ازش خبر نداشت مثل اينکه همه چيشو تو ايران فروخته رفته فرانسه منم ميخواستم برم اونجا اما اون نداشت نميدونم چرا اما به یکی از ادمای بابام گفتم يه کاری جور کنه قاچاقی برم به بعدش اصلا فکر نکردم دزدکی رفتم کردستان که از اونجا برم عراق بعدشم از راه خشکی و ابی

برم فرانسه گفتن زیاد طول میکشه مهم نبود باید میرفتم هرجوری شده رفتم کردستان دوست قدیمیه بابام بود از اینکارا نمیکرد فقط چون من بودم اینکارارو کرد همه پشتم میگفتن ببین چه دختری باشه که میخواد قاچاقی بره کسای زیادی نمیدنستن من برای چی اونجام ولیخ وب زنشو دخترش میدونستن با یکی از خواهراش یه روزی با اسرین یکی از دخترش رفتم بیرون بهش گفتم فقط دوهفته اس که ازدواج کردم اونم بهم گفت خوشحاله که یه دختر پولدار بی معرفت نیست خیلی ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم منظور خاصی نداشت همون موقع خبر رسوندن بعله اقای رادمهر اومده برم گردوند خودش منو برد فرانسه اونجا خیلی دنبال بابام گشتیم دیان یکی از ادمای بابام بود اون میدونست بابام کجاست اما نمیگفت چون بابام به جون مادرش قسمش داده بود اونجا بابامو پیدا نکردیم داشتیم برمیگشتیم که دیان به حرف اومد خانوم شایان مهر باباتون اصلا فرانسه نیومده رفتم یقشو گرفتم هر چی بارش بود نثارش کردم بعدشم برگشتیم ایران یه روزی یه تلفنی بهم شد ساسان بود بهم گفت اگه جون بابامو دوست دارم برم اینجایی که اس میده منم رفتم تا شاید بابام اونجا باشه وقتی رسیدم بهم گفت بابامو ازاد میکنه به یه شرط باهاش ازدواج کنم منم قبول نکردم یکی زدم تو گوشش اونم یه مشت محکم نثار پهلوم کرد وقتی بهوش اومدم باهاش دعوا کردم اونم گذاشت رفت بیزون دیدم درو باز گذاشته فرار کردم وقتی رسیدم خونم بعد دوماه حالم خیلی بد بود انگار پهلومو دارن تیکه تیکه میکنن به معده ام زده بود وقتی رفتم گنجشکی خانوم رو دیدم اون یجوابی دایه ی منه افتادم بغلش از دور چهره ی بابام نمایان شد بابای بیچارم نمیدونست وقتی نبوده چقدر ضعیف شدم نمیدونه چی کشیدم ولی خدا میبینه اشک ادمارو خودش داره حساب تمام لحظه های زندگیمو خدا میشنوه بغضای سکوتمو وقتی بیدار شدم خودمو تو بیمارستان دیدم میگفتن عمل شدم مثل اینکه تو پهلوم چمیدونم یه چیزی بوده همه فکر میکردن کار اونه شوهرم اما نبود نمیتونستم حرف بزنم یعنی نه بهم اجازه میدادن نه میتونستم بعد یکی دوماه از جام پاشدم رفتم بینم چه بلایی سر شوهرم آوردن درسته اول ازش بدم میومد ولی اون چه گناهی کرده رسیدم بهش گفته بودن کل اون دوماهو حرف نزده حتی یه کلمه رفتم گفتم کار اون نیست اونام ولش کردن تازه فهمیدم قلبی که تو بچگیم برام پیوند زدن دیگه کار نمیکنه کلی عکس وازمایش دادم اون یه ماه و مردمونده شدم اخه گفتن نود درصد حتمال مرگ دارم رفتم حرم اما رضا کلی گریه و زاریو التماس بعدشم فهمیدن اشتباه کردن ساسان دوباره سروکله اش پیدا شد با چند تا واسطه بابام با کیارش تو یه ماشین بودن که تصادف شد کار ادمای ساسان بود اونا گذاشتن رفتن منم دستم به هیچجا بند نبود بابام ضربه مغزی شد کیارش هم رفت تو کما مثل اینکه از بچگیش یه بیماریه جزئی قلبی

داشته که عود کرده نیاز به پیوند قلب داره همه ی دکترا میگفتم اعضای بدن بابام و اهدا کنم اما به فکر مم خطوری نکرد که کیارش هم همخون بابامه بعد یه خانومی بهم گفت چقد سرش داد زدم ولی همون شب بابام اومد به خوابم گفت ولش کنم بره دیگه خسته شده رفتم بیرون قدم بزنم ساسان اونجا بود بهم گفت که قاتل بابامه منم کلی بهش بیدویرا گفتم میخواست بزنتم که باران خانوم مانع شد بعد کلی حرف یه مشت محکم زدم تو قلبش اونم کم نیاورد نمیدونم هلم داد زد تو صورتی یادم نمیاد که پرت شدم رو زمین کلی فحش نثارش کردم اونم گفت منتظر بدبختی های بیشتری باشم بعدشم رفت فرداش رفتم برگه ی اهدای عضو امضا کردم بابا بزرگم قبول کرد سخت بود ولی قبول کرد وقتی داشتن قلب بابام و میبردن از اتاقی که بود بیرون به اتاقی که کیارش بود یه لحظه حس کردم انگار منم قلب ندارم قلبم ایستاده و نمیزنه بعد "دیگه نتوسنتم ادامه بدم بعد یکم اروم شدن دوباره شروع کردم

"روز سوم بابام عمه هام حتی بهم اجازه ندادن که من به خواک دست بزنم اوا گریش گرفته بود اومد بغلم کرد اون داشت میشنیدو اینجوری میکرد من که دیدم این اتفاقات برام افتاده ادامه دادم تو بغل اوا:

اصلا وقتی داشتن بابامو میذاشتن تو خاک حس کردم بی کس ترین ادم روی زمینم اخه نه دیگه کیارش اونجا بود نه بابام اونجا حق هق گریه هام به گریه های بلند تبدیل شد بود عمم گفت که بیخودی گریه نکنم چون منم قاتل بابام به حساب میام دیگه اصلا نتونستم حرف بزنم تنها کاری که کردم رفتم داخل حیاط کنار همون بیدمجنونه و شروع کردم به گریه کردن این موقع فقط اوا درکم میکرد چون کامران بابای اونم بود کلی گریه کردیم بعد نشستیم بقیه ی داستان زندگیمو فقط برای اوا تعریف کردم

"اوا جون بعدش ساسان اومد گفت این اولیش بود دومیشم ببین رفته بودم مهمونی لباس درستی تنم نبود اخه قرار نبود مختلط باشه بعد ساسان اونجا بود دیدمش نمیدونم کی و کجا کلی از مون عکس گرفت جوری که من خودمم دیدم باورم شد باهانش دوستم چه برسه به کیارش اون شب ساسان به خاطر اینکه ازش بد گفتم یکی محکم خابوند تو گوشم بعد اون عکس هارو واسه کیارش فرستاد بعدشم کیارش یه فکرایه کرد منم رفتم الانم یه ماهه که من نرفتم خونه باورت میشه اینه داستان زندگیم هنوزم ادامه داره تازه ساسانم که اون شب اومد گفت بابام فقط به خاطر عشق سی ساله پیشش منو دو دستی تقدیم آقای رادمهر کرده اوا ابجی خیلی بدجور سوختم خیلی بدجور

اوا: نوا شوهرت کیه؟ ازش جدا شدی که می‌گن الان زن کیارشی؟

-اوا کیارش شوهر اول و آخر من بوده

نوا- یعنی همین پسره ای که اینجا نشسته اون بلاهارو سرت آورده

-اوا جون من خیلی چیزارو نگفتم چون روم نمیشد

نوا- میدونم اون بلاهایی که کیارش سرت آورده رو نگفتی نه

سرمو به معنی اره تکون دادم

نوا- حالا چه غلطایی کرده

-ولش کن بیخیال بیا بریم تو دیگه نای ندارم بخوام حرف بزنی

بعدش رفتیم تو اون شب، به خوبی گذشت

کیارش- نوا نگفتی داستان اون عکسا چی بود؟

-برو از ساسان پرس پشیمون شده تعریف میکنه

کیارش بعد چند روز راضیم کرد که برگردم اما من هنوزم نمیخواستم فقط به خاطر بچه هام بیتا وقتی فهمید مامان بزرگه حالا سه تا بچه اس احساس پیری کرد من برگشتم تهران به مهز اینکه به تهران رسیدیم ساسان زنگ زد گفت بریم خونه ی من اونم میاد رفتیم گنجشکی خانوم رو فرستادم بره پیش دخترش اونم رفت ساسان اومد

ساسان- سلام

کیارش- به به پسر عمو گفتی میخوایی بعضی چیزارو بگی بگو

ساسان- اره گفتیم الان می‌گم بعد شروع کرد کل ماجرای اون شب و اون عکس هارو گفت.

اون موقع وقتی کیارش فهمید کبودی صورتم به خاطر ساسان بوده تعجب کرد باورش نمیشد فکر نیمرد ساسان از رسول بدتر باشه رفت جلوتر جلوتر و جلوتر

کیارش- پس تو جرئت مردی سه دفعه روی زن من دست بلند کنی اره؟

ساسان اخمی از روی ناراحتی زد و سرشو به معنی اره تکون داد با این کارش کیارش خیلی عصبانی شدو یکی محکم زد تو صورتش

کیارش-از مادر زاده نشده کسی که دستشو رو زن من بلند کنه اون وقت تو عوضی اه لعنتی سه دفعه اره صداشو بلند تر کرد و ادامه داد:اخه نامرد سه دفعه چطوری بخودت همچین اجازه ای رو دادی چطور همچین جرئتی رو به خودنامردت دادی ساسان رفت عقب تر و گفت ساسان-میخوام برم خودمو معرفی کنم ولی قبلش بزار یه چیزی رو بگم بعد رو به من کرد و گفت نوا تو عشق اول و اخر من بودی میدونم خیلی بالاها سرت اوردم اگه اعدام بشم حقمه ولی تو اون دنیا منو ببخش خواهش میکنم دستم و گذاشتم روی دهنم و بعدم لبمو گاز گرفتم

-سخته

ساسان رفت پشت سرشم نگاه نکرد یهو دلم لرزید یه قطره اشک از چشمم افتاد کیارش با عجب برگشت نگاهم کرد منم فوری اشکو پاک کردم رفتم نشستم

کیارش-پاشو بریم دریاو ساحل تنهان

-کیارش من ساسان چیکار کنم؟

کیارش-نمیدونم پاشو دیگه

پاشودم و رفتم سوار ماشین شدیم و رفتیم رسیدیم خونه ساحل و دریا محکم خودشون رو پرت کردن بغلم دیدم یه خانومی اومد بیرون از داخل یه خانوم سالمند بود

کیارش-مامانمه سارگل تو نبودی پیداش شد وایستاد دریاو ساحل رو نگه میداره تا من برم

لبخندی زدم و سلام کردم اونم جوابمو دادو بغلم کرد خیلی گرم و صمیمی بود

سارگل خانوم-پس تو عروس منی تو که خیلی بچه ای

خندم گرفت به من خرس گنده میگه بچه وایی

مثل اینکه کیارش همه چیز براش گفته بود مهربون بود تازه وقتیم قهמיד که دختر بیتا و کامرانم خیلی خوشحال شد گفت که باعث بدبختیو جداییشون مادر ساسان .واس خدایا کابوس ساسان

همه جا بوده یعنی تموم شده مادر ساسان قتل بابای ساسان خود ساسان همشون باعث تمام بدبختیام بودن خدارو شکر میکنم که با ساسان ازدواج نکردم. مامانم اومد تهران فقط و فقط برای دیدن دریا و ساحلم مادر ساسانم چندباری اومد برای رضایت اما ندادم کابوس ساسان باید تموم بشه روز اعدام ساسان بود ساسان وقتی رفت بالای صندلی وقتی سرشو گذاشتن داخل اون تناب تمام بدنم داشت میلرزید اما اونم تنها مقصر نبود همش کار مامانش بود اما ساسان که نمیتونست بزاره مادرش اعدام شه همین که سربازی میخواست صندلیه زیر پایه ی ساسان رو برداره زلزله اومد همه افتادن روی زمین اما صندلیه ساسان و خود ساسان همونجوری مونده بودن این یه اتفاق عجیب بود خیلی عجیب همه افتادن ولی ساسان

—من بخشیدمت

همه سرشونو طرف من برگردوندن

—ساسان رادمهر میزارم زنده بمونی برو فقط دیگه نییمنت همین و بس بعدم اون دنیا با هم حساب کتاب میکنیم میزاریم خدا قاضیمون باشه

اون صحنه رو ترک کردم این خیلی بود همچین ادمی رو ببخشی

هیچکس هیچی نگفت عمه هامم اومدن ازم عذرخواهی کردن که اون کارو باهام کردن منم گفتم نمیتونم بخشمشون ولی بخشیدم.

راستی من یه کوچولوی دیگه ام توراه دارم این یکیم دختره اسمش سودا هست اول اسم ساحل اخر اسم دریا اولین دخترم ساحل بعد دریا بعد سودا

این بود داستان پر پیچ و خم زندگيه من داستان عشق و نفرت هام کارام خاطاهام خویام بدبختیام همش همین بود.

برگی افتاد روی زمین شاخه ی درختی اورا برداشت با خود برد اما نمیدانست که ان برگ برای شاخه ی دیگریست یعنی برگ خود را مال کسی میداند

شاخه ی دیگر گفت: بگذار زمین برگ مال من است

شاخه گفت—میخواستی زودتر برش داری

شاخه دیگری—اما اون میخواهد کنار من باشد

شاخه-برگ خود را به زمین انداخت پس هر که بردار مال اوست

شاخه دوم -رفت و برگ را تکه تکه کرد تا برای شاخه ی اول نباشد اما نمیدانست برگ اگر تکه تکه هم شود ان شاخه اورا بیشتر از ان چیزی که او فکر میکند دوست دارم و او را همان گونه هم قبول دارد

سوم شخص:نوازش بیچاره ام با تو چه کردند خیلی دلم برایت سوخت ترحم بدت میاید می دانم ولی این را بدان که تو خوشبخت شدی

پایان

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/thread70453.html>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید